

جان و سر تو که بگو بر نفاق
در گرم و حسرت حرایر تو طاق؟
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳

پرویز شهبازی
۱۴۰۱/۰۲/۰۷

کنش سخنوران
مشکر کامل برنامه ۹۱۴
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

جان و سرِ تو که بگو بی نفاق

در کرم و حُسن چرایی تو طاق؟

روی چو خورشیدِ تو بخشش کند

روزِ وصالی که ندارد فِراق

دل ز همه برگنم از بهر تو

بهرِ وفایِ تو ببندم نِطاق

گر تو مرا گویی: رو صبر کن

باشد تکلیفِ بمالایطاق

سخت بُود هجر و فِراق، ای حبیب

خاصه فِراقی ز پیِ اعتناق

چون پدر و مادر عقل است و روح

هر دو تویی، چون شوم ای دوست عاق؟

روم چو در مهرِ تو آهی کنند

دود رسد جانبِ شام و عراق

در تُتقِ سینهٔ عشاقِ تو

ماه رُخان، قند لبان، سیم ساق

رقص کنان در خُضرِ لطفِ تو

نوش کنان ساغرِ صدق و وفاق

دست‌زنان جمله و گویان به لاغ

طاق و طُرنبین و طُرنبین و طاق



مژده کسی را که زرش دزد برد
مژده کسی را که دهد زن طلاق

خاصه کسی را که جهان را همه
ترک کند، فرد شود بی شقاق

لاجرمش عشق کشد پیشکش
همچو محمد به سحرگه براق

بر بردش زود براق دلش
فوق سماوات رفاع طباق

جان و سر تو که بگو باقیش
که دهنم بسته شد از اشتیاق

هر چه بگفتم کژ و مژ، راست کن
چونکه مهندس تویی و من مشاق

طاق: یکتا، بی مانند

نطاق: کمربند، میان بند

بمالیطاق: آنچه تحمل نتوان کرد

اعتناق: دست به گردن یکدیگر انداختن

عاق: نافرمان، سرکش با پدر و مادر

تتقی: پرده، حجاب

خضری: سرسبزی، طراوت

وفاق: اتحاد، موافقت

به لاغ: به شوخی، در حال شادی و جدی نبودن

طربین: فر و شکوه، کر و فر

طاق و طرب یا طاق و طرم: اگر بر اساس من ذهنی باشد، مراد از آن، سر و صدای ظاهری و جلوه و عظمت ناپایداری است که عام خلق

را مفتون می دارد. اگر بر اساس هشیاری حضور یا نظر باشد، جلوه خداوند در انسان است، که همراه با فر ایزدی، خرد ایزدی، حس

امنیت ایزدی، هدایت ایزدی، قدرت ایزدی و شادی

بی سبب است.

شقاق: چون و چرا، ستیزه

براق: نام مرکب حضرت رسول در شب معراج

رفاع: جمع رفیع، رفاع طباق: طبقات بلند، آسمانهای بلند

مشاق: در اینجا کارگر، شاگرد



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۳۱۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

جان و سر تو که بگو بی‌نفاق در گرم و حسن چرایی تو طاق؟

روی چو خورشید تو بخشش کند
روزِ وصالی که ندارد فراق

دل ز همه برکنم از بهر تو
بهر وفای تو ببندم نطق

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

طاق: یکتا، بی‌مانند
نطق: کمر بند، میان‌بند

امروز سه بیت اول غزل را همین اول باهم مرور می‌کنیم و قرار ما بر این است که در هر بیتی که می‌خوانیم، خودمان را در روشنایی چراغ آن بیت یا آینه آن بیت ببینیم.

مولانا می‌گوید «جان و سر تو»، ظاهراً می‌گوید تو را به جان و سرت قسم می‌دهم. ولی تلویحاً به‌طور ضمنی اشاره می‌کند که جان و سر من هم جان و سر تو است. من جان و سری از خودم براساس من‌ذهنی‌ام ندارم و متوجه شدم که یک سری، یک عقلی و یک جان دیگری که همان جان من‌ذهنی‌ام است دارم، بنابراین من نفاق می‌کنم.

«نفاق» گرچه ظاهراً معنی‌اش دورویی است ولی حقیقتاً یعنی این‌که مرکز آدم از یک جنسی باشد غیر از خداوند ولی زبانش حرف خداگونه بزند. مثلاً مرکز آدم همانندگی باشد، درد باشد، آدم از بی‌دردی و خوش‌بختی حرف بزند. این شخص نفاق می‌کند. پس کسی هم که به‌جای زندگی که به‌صورت عدم در مرکز ما می‌آید یک جسم داشته باشد، همانندگی داشته باشد، این شخص نفاق دارد.

پس ما داریم به خداوند یا زندگی می‌گوییم که شما خودت را بیان کن بگو از طریق من، اما یک کاری کن مرکز تو باشی، من نمی‌خواهم مرکز جسم باشد، نفاق داشته باشد، مرکز من را بکشد یک‌سویی، به‌سوی دردها، ولی در لفظم یک چیز دیگری بگویم.

ولی می‌گوید که یک‌جوری بگو که من بفهمم، و با نفاق درحالی‌که چیزها در مرکز من هستند من می‌گویم ولی نمی‌فهمم! اگر تو باشی در مرکز من من درک می‌کنم چه می‌گویم. الان که نفاق دارم حرف‌های خودم را هم نمی‌فهمم. من راجع به آزادی، راجع به خوش‌بختی، زندگی خوب صحبت می‌کنم ولی هشیاری جسمی من، مرکز جسمی من، مرکز درد من، من را به آن سو نمی‌برد. پس من به یک‌سویی می‌روم که آن درد است، ولی صحبت خوش‌بختی می‌کنم، تو بیا مرکز من را درست کن. پس این شخصی است که آگاه شده مرکزش همانندگی است.

و بیت اول می‌گوید که «بی‌نفاق» به من بگو در بخشش و زیبایی، چرا تو بی‌همتا هستی؟ این سؤال را می‌کند.

حالا این سؤال را ما از خودمان می‌کنیم. زندگی یا خداوند در بخشش و زیبایی چرا بی‌همتا است؟ جوابش واضح است. برای این‌که فقط او باید حرف بزند.

حالا، نتیجه؟ ما نباید حرف بزنیم. چرا؟ برای این‌که ما اگر حرف بزنیم، حتماً از روی نفاق حرف می‌زنیم. برای همین کلمه «نفاق» را به‌کار برده‌است.

پس با همین بیت به خودمان نگاه می‌کنیم ببینیم که آیا در مرکز ما همانندگی وجود دارد یا ندارد؟

خوب برمی‌گردم به دو بیت بعدی، ولی دلم می‌خواهد این شکل‌ها را اول به شما نشان بدهم.



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)

[شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] پس در بیت اول می‌گوید که اول من مرکز من تو بودی، عدم بود، پس عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از او می‌گرفتم. و من یادم است، می‌دانم که در «کرم و حسن»، یعنی در بخشش و زیبایی تو بی‌همتا هستی.

[شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] اما آدم به وسیله فکرهایم در این جهان چیزهای این جهانی را که برایم مهم بودند، گذاشتم مرکز من. چجوری گذاشتم؟ به آن‌ها حس هویت تزریق کرده‌ام و آن‌ها شدند مرکز من و حالا از عینک آن‌ها می‌بینم.

پس در مرکز من مفهوم‌های چیزهای بیرونی که برای زندگی من مهم هستند وجود دارند و این شده بینش من، عینک دید من، و می‌دانم که این دید درد هم به وجود می‌آورد. پس دردهای حاصل از همانیدن یا جسم کردن مرکز در من وجود دارد. همین دردها و همانندگی‌ها سبب می‌شود که تو وقتی حرف می‌زنی، این حرف‌ها را من تغییر بدهم و از فیلتر و صافی این همانندگی‌ها بگذرانم.

از وقتی که این چیزها را به صورت مفهوم یا فکر گذاشتم مرکز من و این‌ها شدند عینک من، مرکز من عوض شده‌است. قبلاً [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] عدم بوده، عوض شده و الآن [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] جسم شده و الآن چهارتا خاصیت زندگی را یا کیفیت دهنده به زندگی را که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت باشد، من از آن‌ها می‌گیرم. و این هم نفاق است که می‌گویم از تو می‌گیرم، از تو نمی‌گیرم، از آن‌ها می‌گیرم.

حالا من می‌فهمم در آینه این بیت، که من از خدا کمک نمی‌خواهم یا به وسیله هشیاری او نمی‌بینم. بلکه به وسیله هشیاری جسمی می‌بینم. هشیاری جسمی، جسم‌ها را می‌بیند.



بنابراین این‌که من می‌گویم به تو عبادت می‌کنم این هم نفاق است برای این‌که به تو عبادت نمی‌کنم، به یک تصویر ذهنی که به صورت تو به وسیله این همانندگی‌ها منعکس کردم، به آن عبادت می‌کنم. در واقع من بت پرست هستم درحالی‌که می‌گویم خداپرست هستم. این هم از منافق بودن من است.

حالا من به تو می‌گویم که «جان و سر تو»، یعنی فقط جان و سر تو وجود دارد، یا به جان و سر تو قسم می‌دهم درحالی‌که جان و سر من هم همان است، تو این نفاق را یا عامل نفاق را از مرکز من بردار.

چجوری برمی‌دارد؟ بارها گفتیم شما می‌آید فضاگشایی می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه [شکل ۲ دایره عدم] در این لحظه، مرکزتان عدم می‌شود. مرکزتان که عدم می‌شود دوباره عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از زندگی می‌گیرید. اگر مرکزتان عدم بشود «بی‌نفاق»، بدون دورویی، شما می‌توانید بشنوید یا ببینید. این همان آینه و ترازو است که الآن ما درباره‌اش صحبت می‌کنیم.

و همین‌طور که در شکل بالا [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها] می‌بینید، وقتی مرکز ما همانیده است، ما هشیاری جسمی داریم، می‌خواهیم این مطلب را هم قبول کنیم و امروز درباره‌اش صحبت می‌کنیم که ما با هشیاری جسمی نمی‌توانیم زندگی‌مان را سروسامان بدهیم. در این جهان هر کاری که می‌کنیم این‌ها به درد ختم می‌شوند. و پس باید بگذاریم که زندگی «بی‌نفاق» بدون عینک همانندگی، از طریق ما خودش را بیان کند.

و مصرع دوم می‌گوید که تو بی‌همتا هستی، پس همتایی برای تو نیست، فقط باید تو صحبت کنی. این‌که من آمده‌ام من ذهنی‌ام را شریک تو کردم این کار غلط است و من به‌عنوان انسان این را درک می‌کنم. این را هم درک می‌کنم که با این هشیاری جسمی درحالی‌که منافق هستم من نخواهم توانست در این جهان خوش‌بخت بشوم و به تو برسیم و من به آن منظورم که وحدت مجدد با تو است، یعنی باید به بی‌نهایت و ابدیت تو زنده بشوم [شکل ۲ دایره عدم] و این منظور آمدن من به این جهان است، نخواهم رسید، این را هم می‌فهمم. برای این‌که تو بی‌همتا هستی، تو باید صحبت کنی، من نباید صحبت کنم.

پس در آینه این بیت می‌بینیم که آیا بیشتر من ذهنی ما صحبت می‌کند یا مرکز عدم هست و زندگی از طریق ما صحبت می‌کند. کدام یکی هست در شما؟ شما به خودتان نگاه کنید به خودتان هم جواب بدهید.

اگر مرکزمان را بتوانیم عدم کنیم و زندگی از طریق ما بی‌نفاق صحبت کند [شکل ۰ دایره عدم اولیه] پس از یک مدتی تمام هشیاری یا زندگی سرمایه‌گذاری شده در این همانندگی‌ها [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها] را ما از همانندگی‌ها بیرون می‌کشیم و تبدیل می‌شویم به [شکل ۲ دایره عدم] یک دایره خالی که این فضای بی‌نهایت



است. در واقع این فضای بی‌نهایت یک خورشیدی است که از مرکز ما هم طلوع می‌کند. و این خورشید همان زنده شدن خداوند در انسان است، ما برای این کار آمدیم.

چون برای این کار آمدیم و ما با نفاق صحبت می‌کنیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و عمل می‌کنیم و خرد زندگی و هدایت زندگی به فکر و عمل ما نمی‌ریزد، ما در این جهان چه به صورت فردی، چه به صورت جمعی موفق نمی‌شویم. عدم موفقیت ما کاملاً در روابط اجتماعی ما، روابط اجتماعی بین کشورها و دولت‌ها و بروز جنگ‌ها کاملاً دیده می‌شود که ما موفق نیستیم.

عدم موفقیت ما در زندگی فردی که ما حس خوش بختی نمی‌کنیم، سلامتی کامل نداریم، هرچه سمنان بالا می‌رود ما حس به اصطلاح دلخوری و نارضایتی بیشتری می‌کنیم، کاملاً مشخص است. در عدم موفقیت خانواده و روابط خانوادگی کاملاً مشخص است که هشیاری جسمی کار نمی‌کند.

پس بیت مهم است که به خودمان نگاه کنیم ببینیم که آیا در ما «جان و سر» زندگی یعنی عقل زندگی و جان زندگی کار می‌کند و ما «بی‌نفاق» هستیم؟ آیا این به اصطلاح بی‌همتا بودن «کرم» و زیبایی، یعنی بخشش و زیبایی زندگی در ما هم کار می‌کند یا نه؟ اگر کار نمی‌کند، اشکال داریم باید روی خودمان کار کنیم.

اما بیت دوم می‌گوید که،

رویِ چو خورشیدِ تو بخشش کند روزِ وصالی که ندارد فراق (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

پس می‌گوید روی تو مثل خورشید است. روی تو مثل خورشید است چون من هم تو هستم، باید به صورت خورشید از مرکز من طلوع کنم. پس ما می‌دانیم که اگر ما مرکزمان را عدم نگه داریم و بی‌نفاق زندگی از طریق ما صحبت کند، و مقاومت و قضاوت نداشته باشیم، خورشید او یک خورشیدی را از درون ما بیرون می‌آورد. که این همان بی‌نهایت و ابدیت خداوند است.

«رویِ چو خورشیدِ تو بخشش کند» مثل این که روی تو مثل خورشید به همه می‌تابد، به همه انسان‌ها، به همه چیز. و ما می‌دانیم که چون تو بی‌همتا هستی از هر چیزی که در این جهان است تو صحبت می‌کنی، تو خودت را بیان می‌کنی. غیر از انسان که نفاق دارد.



ما هم فهمیدیم که نفاق داریم، می‌خواهیم که نفاق از بین برود، داریم کوششمان را می‌کنیم. پس هر لحظه فضاگشایی می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه. و روی مانند خورشید تو یک «وصالی» را به ما هدیه می‌کند که این وصال دیگر جدایی ندارد. و ما می‌دانیم که کدام وصال جدایی دارد؟ وصالی که وصال چیزها باشد. ما به هر چیزی که با ذهنمان تجسم می‌کنیم، با آن همانیده می‌شویم، به وصال او می‌رسیم، بعد از یک مدتی می‌بینیم که دارد از بین می‌رود. به همین دلیل است که مرکز ما دائماً در حال فروریزش است، به همین دلیل است که ما می‌ترسیم دائماً.

پس می‌گوید «روی خورشید تو» در صورتی که مرکز من عدم باشد یواش یواش من را به تو زنده می‌کند یا تو خودت را در من به خودت زنده می‌کنی و به صورت خورشید من طلوع می‌کنم از مرکز من. پس بی‌نهایت شدن من به صورت فضای گشوده شده مثل خورشیدی است که وقتی او بی‌نفاق می‌تابد ما خواهیم تابید. اگر خواهیم بی‌نفاق واقعاً بتابیم باید این من‌ذهنی متلاشی بشود. مرکزمان را عدم می‌کنیم تا این وصال را زندگی به ما بدهد که هیچ موقع فراق ندارد.

چرا؟ ما می‌آییم به این لحظه ابدی، در این جا مستقر می‌شویم، عمقمان بی‌نهایت است، عمقمان بی‌نهایت است یعنی ما بی‌نهایت وسیع هستیم، یک آسمان وسیع هستیم و مولانا گفته که این آسمان دائماً بزرگ‌تر می‌شود. و چکار می‌کنم؟ «دل ز همه برکنم از بهر تو». یعنی از همه همانیدگی‌ها دلم را می‌کنم به خاطر تو، و اگر نکنم به تو نمی‌رسم.

«بهر وفای تو ببندم نطق»، نطق یعنی کمر، کمر بند، همین‌طور که می‌بینید. و نطق بستن یعنی کمر همت بستن برای وفا کردن به زندگی.

وفا کردن به زندگی هم یعنی ما هر لحظه فضاگشایی می‌کنیم مرکزمان را عدم می‌کنیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و می‌گوییم ما از جنس تو هستیم. برای این‌که وقتی رسیدیم به این جهان، مرکز ما عدم بود، مرکز ما جسم شد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، وفا یادمان رفت. ما الآن هشیاری جسمی داریم، از جنس جسم هستیم و ستیزه می‌کنیم، مقاومت می‌کنیم، قضاوت می‌کنیم، بنابراین از جنس او نمی‌شویم.

حالا، وقتی فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)] داریم وفا می‌کنیم، وفا می‌کنیم.

و می‌گوید که من از هر چیزی که همانیده شدم دل می‌کنم. «دل ز همه»، چه انسان باشد چه چیز، چه درد. آن‌ها را می‌ریزم دور برای این‌که به تو وفا کنم، و برای این کار کمر همت می‌بندم.



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)



این کمر همت خیلی مهم است، می بینید که این متعهد شدن ما را نشان می دهد. که متعهد شدن ما در واقع در این شکل [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] دیده می شود.

در شکلی که می گوئیم مثلثی است که ضلع پایینی اش تعهد و هماهنگی است و دو ضلع دیگرش مداومت و تکرار. این همان بیت را معنی می کند که من کمر همت می بندم برای وفا کردن به تو.

پس اگر شما به مرکز عدم متعهد هستید، یعنی هر لحظه وضعیت این لحظه هر چه باشد که ذهنتان نشان می دهد، چه بد، چه خوب، فضا را باز می کنید و مرکزتان را عدم می کنید، در واقع کمر همت بستید به وفا به زندگی. این لحظه می گوئید من از جنس زندگی هستم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]. من از جنس زندگی هستم از جنس جسم نیستم و جسم را از مرکزتان می رانید به حاشیه نمی گذارید در مرکزتان باشد و دنبال این کار هستید.

کمر می بندم یا کمر همت می بندم یعنی حواسم به خودم هست که در این لحظه مرکز عدم است یا وضعیت بیرونی که به نظر بد می آید آمد مرکز برای این که مقاومت کردم در مقابل آن، ستیزه کردم با آن، حواسم به خودم است. پس متعهد هستم به مرکز عدم و ادامه می دهم این کار را، و تکرار می کنم. اگر دیدم مرکز جسم شد، جسم را فوراً با فضاگشایی هل می دهم، می رانم به اطراف، مرکز را دوباره عدم نگه می دارم تا هشیاری جسمی من به هشیاری نظر یا حضور تغییر کند. این کار گفتیم طول می کشد. و شاید دو، سه سال. اگر شما متعهد به همین وفا به زندگی باشید.

وفا به زندگی یعنی الآن دیگر یادتان آمد که شما از جنس زندگی هستید، روز آلت، اول زندگی، شما با آن یکی بودید، در غزل می گوید او شما را در آغوش گرفته یادتان هست که از جنس او هستید؟ و آمدید در این جهان همانندگی ها را به عنوان کشتِ ثانویه روی آن کشتِ اولیه که در واقع خود زندگی، خداوند، خودش را در ما کاشته، کاشتیم ما. الآن یکی یکی می بینیم آن ها پژمرده می شوند، ما هم می گذاریم پژمرده بشوند تا به او زنده شویم.

شکل بعدی [شکل ۵ (مثلث همانش)] این است که اگر ما رسیدیم به این جهان به صورت هشیاری و همانیده شدیم با اقلام ذهنی، متوجه می شویم که این اقلام شدند مرکز ما، و گفتم هشیاری جسمی پیدا کردیم. هشیاری جسمی در گذشته و آینده که زمان مجازی است کار می کند. وقتی در زمان مجازی هستیم، یک من مجازی هستیم. این من مجازی همان من ذهنی است که همراه با قضاوت و مقاومت است. قضاوت یعنی بد و خوب کردن. وضعیت این لحظه را ما بد و خوب می کنیم همیشه. که این وضعیت همانندگی های من را زیاد می کند یا نمی کند، اگر نمی کند بد است اگر می کند خوب است! مقاومت هم یعنی چیزی خواستن، به عبارت دیگر زندگی



خواستن از آن چیزی که این لحظه زندگی به ما نشان می‌دهد یا ذهن نشان می‌دهد یا زندگی به وسیله ذهن نشان می‌دهد. و هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، چه ذهنتان می‌گوید این به نفع شماست یا نیست، شما باید در اطرافش فضا باز کنید و مقاومت نکنید. پس مقاومت کردن هم به معنی ایجاد اصطحاک در مقابل آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و هم از نظر شما چیزی خواستن.

حالا، آیینه‌ای که این بیت دارد و این گفتار دارد این است که شما آیا از وضعیتی که ذهنتان در این لحظه نشان می‌دهد، چیزی می‌خواهید؟ اگر می‌گویید نه، در این صورت نباید شما برنجید، خشمگین بشوید. برای این که می‌گویید وضعیت چیزی به من نمی‌دهد، وضعیت‌ها به این علت اتفاق می‌افتند که من در اطرافشان فضا باز کنم تا زندگی به وسیله «قضا و کُنْ فِکَان» من را بتواند از همانیدگی‌ها آزاد کند.

بنابراین آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد چه بد، چه خوب، به من خوشبختی نمی‌دهد، به من زندگی نمی‌دهد. و من می‌دانم که هشیاری جسمی به من عملی را نشان نمی‌دهد، فکری را نشان نمی‌دهد که به صلاح من باشد و در بیرون به سامان، به نظم، یا یک چیز خوبی ختم بشود.

اما در مقابل این مثلث همانش [شکل ۵ (مثلث همانش)]، که ابتدای کار، ما می‌رسیم این‌جا، با چیزهای ذهنی همانیده می‌شویم، پس این سه تا چیز باهم هستند «آفل، مقاومت، قضاوت». اگر شما به خودتان نگاه کنید، من ذهنی داشته باشید، نفاق داشته باشید، این سه تا چیز را در خودتان می‌بینید. اگر یکی‌اش را ببینید، دوتای دیگر هم حتماً هست.

اما اگر فضا را باز کردید در اطراف اتفاق این لحظه، مرکزتان دوباره عدم شد، چون بیت به شما می‌گوید که شما «طاق» یا همتای خداوند نیستید و او باید صحبت کند، اگر او صحبت نکند، این نفاق است، شما می‌گویید من نفاق نمی‌خواهم بکنم، من دورو نیستم. من فهمیدم که من ذهنی من در مرکز است و او دارد صحبت می‌کند، وقتی او صحبت می‌کند خداوند صحبت نمی‌کند و پس من همتای او هستم! من شریک او هستم! نه من شریک او نیستم، همتای او نیستم، مولانا گفته «در کرم و حُسن» او «طاق» است، یعنی یکتاست، بی‌همتاست، پس او باید صحبت کند.

«در کرم و حُسن» من همتای خداوند نیستم. اتفاقاً «در کرم و حُسن» اصلاً من چیزی نیستم با من ذهنی. نه کرم دارم، نه به کسی چیزی می‌دهم، نه می‌خواهم مردم موفق بشوند، من ذهنیت خسیسی دارم، تنگ‌نظری دارم، چیزی را به کسی روا نمی‌دارم، حتی زندگی را به خودم هم روا نمی‌دارم، چرا که دردها را با خودم حمل می‌کنم،

دائماً تجربه می‌کنم. پس من اصلاً گرم ندارم، حسنی هم ندارم، چه حسنی دارم؟! این حُسنِ جسمی من اگر باشد یا تصویرِ ذهنی من که به‌نظم زیبا می‌آید، اصلاً زشت است این. تصویرِ ذهنی من از خودم که درواقع من‌ذهنی‌ام است، درواقع همانندگی‌ها و دردهای من هستند. این یک جسمِ ذهنی‌ست که من باید متلاشی‌اش کنم. این سبب نفاقِ من است، سبب بدبختیِ من است، سبب ضرر به من است. درست است؟

در مقابل آن مثلث [شکل ۵ (مثلث همانش)]، حالا، ما وقتی فضا را باز می‌کنیم، مرکز عدم می‌شود [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] می‌بینیم که داریم عملِ واهمانش انجام می‌دهیم. یعنی آن چیزی که با آن ما همانیده بودیم، در مرکزمان بود، یواش‌یواش در اثر به‌اصطلاح نیروی تکامل زندگی، اسمش را بگذارید «قضا و کُنْ فکان»، یا امرِ کُنْ، دارد یواش‌یواش از مرکز ما می‌رود بیرون. همین‌طور نیروی شفا‌دهندگیِ زندگی دارد دردهای ما را شفا می‌دهد. ما می‌بینیم رنجش‌های ما پشت سر هم دارد می‌افتد، ما دیگر جدیداً عصبانی نمی‌شویم، وقتی مرکزمان عدم است.

بعد متوجه می‌شویم که باید صبر کنیم و با حَزَم، دوراندیشی، تأمل، فضا را باز می‌کنیم، صبر می‌کنیم. می‌بینیم که چشمِ عدم ما دارد باز می‌شود، زندگی بی‌نفاق حرف می‌زند، فکرهای خلاق می‌کنیم، برایش شکر می‌کنیم. هم شکر می‌کنیم هم صبر می‌کنیم، هم می‌بینیم که یکی از خاصیت‌های مرکزِ عدم، یعنی خودِ زندگی، خداوند، عدمِ هم‌هویت شدن است. یعنی خداوند با چیزی هم‌هویت نیست، خداوند با چیزی همانیده نمی‌شود، جنسِ خودش را از دست نمی‌دهد.

پس بنابراین من هم که دارم از جنس او می‌شوم، من هم دیگر پرهیز می‌کنم از همانش. میل ندارم می‌بینم طبیعتاً، جنس من ایجاب نمی‌کند، جنس جدید من نه من‌ذهنی من، که با چیزی همانیده بشوم.



شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)



شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

اما مثلث دیگری که برایتان نشان می‌دهم [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)]، باز هم مهم است که،

**جان و سر تو که بگو بی نفاق
در گرم و حسن چرای تو طاق؟**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

طاق: یکتا، بی‌مانند

وقتی مرکز ما عدم [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] می‌شود، واقعاً می‌بینیم که توجه او، عنایت او و جذب او، کاملاً تجربه می‌شود، حس می‌شود. یعنی متوجه می‌شوید که یواش یواش شما به‌عنوان نیروی زندگی از درون ذهنتان می‌آیید بیرون، این همان خورشید شماست که دارد طلوع می‌کند.



پس مرکز را عدم نگه می‌دارید. یک وقتی مرکز را عدم می‌کنید، یعنی این‌که واقعاً نفاق ندارید. جسم در مرکزتان نیست، مثل این حالت [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] که نقطه‌چین‌ها در مرکز هستند و عنایت و جذبۀ زندگی روی شما کار نمی‌کند اگر، برای این‌که شما دارید کشیده می‌شوید به جهان.

توجه می‌کنید که، وقتی مرکز ما همانیدگی‌ها هستند، یعنی از یک فکری به فکر دیگر می‌پریم که این فکرها همانیده هستند، ما از جنس جسم می‌شویم و جذب جهان می‌شویم. آن موقع به زبان می‌گوییم ما داریم به خدا عبادت می‌کنیم، درحالی‌که مجذوب جهان هستیم و به‌سوی جهان می‌رویم.

درعین‌حال که می‌گوییم به‌سوی خداوند کشیده می‌شویم، در آن حال از آن زیر کشیده می‌شویم به بیرون. می‌بینیم که مثلاً چیزهای این‌جهانی فکرش را از مرکز ما نمی‌کشد بیرون. یعنی به زبان یک چیزی می‌گوییم ولی دل ما یک چیز دیگر است! برای این‌که دل ما از جنس همانیدگی است، یا درد است.

ما می‌گوییم بخشش خوب است، درعین‌حال مرکز ما می‌گوید نه، نبخش! مرکز ما کینه دارد. کینه دارد، رنجش دارد، درد دارد، خشمگین است. ولی شعار می‌دهیم که آزادی خوب است، بخشیدن خوب است، ولی خودمان نمی‌بخشیم.

این است که، مرتب می‌بینید که برمی‌گردیم به این کلمه «نفاق». بهتر است که نفاق را ما در خودمان ببینیم. اگر مرکزتان جسم باشد، در خودتان ببینید که ما حرف‌هایی می‌زنیم که مطابق با خواست مرکزمان نیست و بنابراین دروغ می‌گوییم، در عمل این کار را نمی‌کنیم. کسی که می‌گوید در خانواده باید مهر و محبت باشد، حالا یک پدری فرض کن هم‌چون ادعایی دارد، این‌جا باید عشق برقرار بشود صلح برقرار بشود، اوقات تلخی راه نمی‌اندازد دیگر، زور نمی‌گوید، فضاگشایی می‌کند، نرم حرف می‌زند. ولی لحظه بعد بگوید من این‌جا فرمانده هستم باید به حرف من گوش کنید شما حرف نزنید، این مغایر با آن حرف است. چرا؟ مرکزش پر از همانیدگی با باورهایی است که من این‌جا رئیس هستم و من فرمانده هستم و من عقلم از شما بیشتر است و...

و انسان‌ها اگر این‌طوری باشند، نمی‌توانند فضاگشایی کنند. بنابراین به «وفاق» نمی‌رسند. در کلمه مقابل نفاق، وفاق است. وفاق یعنی دو نفر به‌وسیله زندگی یکی می‌شوند، زندگی را در هم شناسایی می‌کنند، از طریق زندگی یا خداوند یکی می‌شوند. چون هر دو از آن جنس می‌شوند، از هر دو ایشان زندگی حرف می‌زند، این وفاق است.

برعکس این‌که دو تا جسم باشند، هی شعار بدهند ولی دائماً جدا باشند. ما باید بله عاشق هم باشیم، یکی باشیم، ولی نمی‌توانیم یکی باشیم، چون مرکزمان جسم است.



این هم یک مطلب بود که شما باید دائماً «بی‌نفاق» باشید تا «کرم و حُسن» بی‌همتای زندگی به صورت جذبه و عنایت در شما تجربه بشود. حالا، آینه این بیت هم این است که دارد می‌شود؟ نمی‌شود؟ نمی‌شود نفاق دارید.

اما این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] افسانه من‌ذهنی است نشان می‌دهد که اگر ما نفاق داشته باشیم، مرکز ما همانیده باشد، فقط حرف‌های قشنگ بزنیم و مقاومت و قضاوت برقرار باشد، من‌ذهنی داشته باشیم که در زمان مجازی زندگی می‌کند از جنس مجاز است، یواش‌یواش زندگی را به مانع، مسئله و دشمن تبدیل می‌کنیم و درد تبدیل می‌کنیم. و یواش‌یواش می‌رویم به سوی هشپاری جسمی پر از درد و زندگی کردن در هشپاری جسمی پر از درد در واقع زندگی کردن در جهنم است و این هشپاری با نفاق به هیچ‌جا نخواهد رسید.

متأسفانه افسانه من‌ذهنی در این جهان زیاد است، افسانه من‌ذهنی و هشپاری‌اش به ما می‌گوید که هشپاری جسمی می‌تواند موفق بشود.

یعنی اگر ما مرتب هم خودمان را به جسم تبدیل کنیم، یک جسم فکری، یعنی من‌ذهنی، بعد با هم مقایسه کنیم و سعی کنیم دیگران را تحقیر کنیم که از آن‌ها برتر در بیاییم و یک پرده ذهن، پرده پندار درست کنیم که مقدار زیادی از آن‌ها قصداً دروغ است، خودمان هم می‌دانیم دروغ است و نفاق کردن هیچ مسئله‌ای نباشد، فقط مسئله این باشد که من برتر باشم، و همانیدگی‌ها را جمع کنیم براساس همانیدگی‌ها ما بلند شویم بگوییم برتر از شما هستیم، همانیدگی‌هایمان را به رخ هم بکشیم، براساس اختلاف همانیدگی‌ها با هم دعوا کنیم، این طرز زندگی نه به صورت فردی، نه خانوادگی، نه جمعی موفق نخواهد شد.

این طرز زندگی ما را نابود خواهد کرد. کما این‌که اگر دقت نکنیم به آن سو می‌رویم. مگر ما بیاییم از عارفانی مثل مولانا استفاده کنیم و خودمان را متقاعد کنیم که هشپاری جسمی کار نمی‌کند.

من امروز با ابیاتی از مثنوی سعی خواهم کرد روشن کنم این موضوع را که احتمالاً شما اگر دقت کنید، شما خودتان، خودتان را متقاعد کنید که هشپاری جسمی کار نمی‌کند. اگر متقاعد بشوید احتمال این‌که شما هشپاری جسمی را بیکار کنید، من‌ذهنی را بیکار کنید خیلی زیاد است.

چون وقتی می‌گویید یک هشپاری، یک عاملی که راهنمای من است، در زندگی کار نمی‌کند، برای شما ثابت بشود، دنبال آن نمی‌روید. و شروع می‌کنید به تغییر.



آن موقع آن بیت بعدی که معنی کردیم، بیت سوم، گفت من از همه چیز دست برمی دارم، رها می کنم و کمر همت می بندم به وفای تو، همیشه خودم را از جنس تو نگه می دارم، شروع می شود در شما.

حداقل توجهتان به آن رو می رود. اگر هم در آن راه نمی روید می دانید که راه غلطی می روید، به نتیجه نخواهید رسید.

در مقابل این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] حقیقت وجودی انسان است که اگر فضاگشایی کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و از اتفاق این لحظه هیچ زندگی نخواهیم و بگوییم که من از زندگی «کرم و حسن» می خواهم نه از من ذهنی ام یا همانندگی هایم، و صبر و شکر و پرهیز ادامه داشته باشد، عمل واهمانش که با فضاگشایی صورت می گیرد، ادامه داشته باشد، می بینیم که این لحظه را با پذیرش شروع می کنیم و پس از یک مدتی شادی بی سبب که چشمه اش در اعماق وجود ماست می جوشد می آید بالا، ما بدون دلایل ذهنی که می گوییم اسباب یا سبب های ذهنی،

می بینیم که ما شاد هستیم. شادی بی سبب شادی ای است که در ما به وجود می آید که ذهن نمی تواند برایش سبب پیدا کند. یعنی شما نمی گوید چون امروز سود کردم خوشحال هستم. بلکه این شادی در ذات شماست. هرچه ذات ما، که در واقع ذات خداوند است، خودش را بیش تر آشکار می کند ما به صورت آفتاب از درونمان بزرگ می شویم و طلوع می کنیم، که می گوید که تو آفتابی، اگر او آفتاب است ما هم آفتاب هستیم.

خوب این آفتاب وقتی می تابد یک جنبه اش شادی است. یک جنبه اش که بعداً رخ می دهد آفرینندگی است، صنع خداوند است. یعنی این که شما برای وضعیت این لحظه، چالش این لحظه، فکر این لحظه را تولید می کنید، خلق می کنید، یعنی تقلید نمی کنید، فکرهای پوسیده قبلی را به کار نمی برید.

یکی از اشکالات ما در من ذهنی این است که مرتب یک سری فکرها را مثل آچار فرانسه می خواهیم به کار ببریم برای همه چیز! درحالی که هر وضعیتی که این لحظه تولید می شود به وسیله زندگی، به وسیله قضا و کُن فکان، آن قضا و کُن فکان فکرش را هم می آورد برای شما. توجه می کنید؟ برای همین می گوید که چرا در «کرم و حسن» تو بی همتا هستی؟ همتای تو که فکر می کنم من هستم، یعنی من ذهنی ام است، من افکار پوسیده ام را مرتب برای زندگی ام به کار می برم! کار نمی کند، تعجب می کنم. می گویم به این عقلی که من هستم چطور زندگی من کار نمی کند؟!



ولی متوجه می‌شویم این کار نکردنِ هشیاری جسمی را وقتی سمنان می‌رسد به پنجاه، می‌بینیم که ما خیلی کار کردیم، زحمت کشیدیم، در هر جنبه‌ای. برای بچه‌هایمان زحمت کشیدیم، برای همسرمان زحمت کشیدیم، چه می‌دانم، کار کردیم، پول جمع کردیم، خانه خریدیم، خیلی چالش‌ها را حل کردیم، راحتی ایجاد کردیم، این‌ور و آن‌ور دویدیم، نتیجه هیچی! هیچی، هیچ خوشی، هیچ خوش‌بختی در ما دیده نمی‌شود. ناراضی هستیم، مقدار زیادی رنجش داریم، که قدر ما را ندانستند، ما یک آدم عاقلی بودیم، خیلی زحمت کشیدیم به نتیجه نرسید! برای این‌که با هشیاری جسمی با عقل من‌ذهنی کار کردیم. زندگی می‌گوید این موفق نخواهد شد.

و الآن همین ابیات را برایتان می‌خوانم. این دایره‌ها را دوباره نشان می‌دهم برایتان.

که اول ما این‌طوری [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌آییم به این جهان، مرکز ما عدم است بعد مرکز ما جسم می‌شود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، بعد شما باید فضاگشایی کنید مرکز را عدم کنید و ادامه بدهید [شکل ۲ (دایره عدم)]، تا به یک دایره خالی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] با مرکز عدم تبدیل بشوید که اندازه‌تان بی‌نهایت است.

اگر شما فضاگشایی نکنید و با من‌ذهنی و هشیاری جسمی، با زمان مجازی و با باورهای هم‌هویت‌شده بخواهید زندگی‌تان را اداره کنید موفق نخواهید شد. برای این‌که ثابت کنیم موفق نخواهید شد ابیاتی را برایتان می‌خوانم.

اولین بیت هست:

**جهدِ فرعونى، چو بی‌توفیق بود
هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

پس مولانا می‌گوید که این کوششِ فرعونى که کوشش من‌ذهنی ماست، با هشیاری جسمی، بی‌توفیق است؛ همین را یاد بگیریم. موفقیتی در آن نیست. چرا؟ هرچه می‌دوزیم با من‌ذهنی، با هشیاری جسمی، درواقع داریم می‌شکافیم. «تفتیق» یعنی شکافتن، دریدن، خراب کردن.

به‌نظر خودمان داریم می‌دوزیم ولی داریم خراب می‌کنیم. این یک بیت، باید به‌صورت آینه شما را نشان بدهد به شما، آیا جهدِ فرعونى، جهدِ من‌ذهنی می‌کنم من؟ یا جهدِ براساس فضاگشایی می‌کنم؟



در من عقل فضای گشوده شده کار می‌کند؟ اون عقل می‌ریزد به فکرم و عملم؟ شما باید از خودتان بپرسید. یا منقبض می‌شوم؟ خشمگین می‌شوم؟ حرص می‌ورزم؟ از یک فکر همانیده به فکر همانیده می‌پریم و هشیاری جسمی درست می‌کنم و هشیاری جسمی من همراه با درد کار می‌کند؟

اگر شیقّ دوم است آن جهدِ فرعونی است توفیق ندارد. هرچه می‌دوزیم در واقع پاره می‌کنیم، نمی‌دوزیم. درسته؟ و شما این ابیات را می‌دانید، می‌گوید:

**نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)**

**چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند
بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)**

این من‌ذهنی را که ما درست کردیم به وسیله همانیدن با چیزهای ذهنی، که می‌گوییم این موقت بود باید تا ده سالگی ادامه پیدا می‌کرد، این، می‌گوید، از جنس شیطان است. شیطان هم یعنی همانیدگی و درد ایجاد شده به وسیله بشر در طول تاریخ، که در ذهن آدم‌ها زندگی می‌کند.

شیطان یک آدم نیست در بیرون که بگوییم آقا این شیطان است. نفس ما، یعنی من‌ذهنی ما از جنس شیطان است. برای همین می‌گوید، نفس و شیطان هر دو یک چیز است فقط قیافه‌شان فرق دارد. یکی در ماست، یکی در بیرون است. و آن که در ما است نوکر آن بیرونی است.

پس شما اگر مرکزتان جسم است، هشیاری جسمی دارید، حواستان باید باشد که شیطان در شما کار می‌کند. و این بیت درست است که، جهدِ فرعونی بی‌توفیق است. پس ما نیاییم من‌ذهنی‌مان را، هشیاری جسمی‌مان را، عقل جزوی‌مان را، مطرح کنیم که آقا من بلد هستیم! اما می‌دانیم من‌ذهنی داریم.

و حضور، فرشته، و عقل کل، یعنی عقل خداوند، این‌ها هم یکی هستند. این حضور، هشیاری نظر، یا ما به‌عنوان ریشه بی‌نهایت خدا، مستقر شدن زندگی در ما با ریشه بی‌نهایت، این فرشته هست، و عقل کل که تمام کائنات



را اداره می‌کند این‌ها هم از جنس هم هستند، این‌ها هم یکی هستند. به‌خاطر حکمت‌های خداوند می‌گوید دو صورت شدند. یکی در ما است، یکی هم که خودش هست.

حالا شما متوجه شدید «نفس و شیطان» در زمان مجازی کار می‌کند، حالت مجاز دارد، از فکر ساخته شده و درد. اما «حضور» از جنس خدا است. پس در شما فضای گشوده‌شده، حضور، در این لحظه، هست، زمانش این لحظه هست، به گذشته و آینده نمی‌رود. اما نفس، من ذهنی، مجاز هست و در گذشته و آینده، زمان مجازی کار می‌کند. هرچه که در زمان مجازی با هشیاری جسمی فکر می‌شود، عمل می‌شود به ما ضرر دارد، ضرر می‌زند. ما نیامدیم هشیاری جسمی را ادامه بدهیم.

داریم راجع به چه صحبت می‌کنیم؟ این‌که اگر شما هشیاری جسمی را نگه دارید زندگی‌تان درست نخواهد شد، نه در سطح فردی، شما ممکن است اصلاً ازدواج هم نکنید، هفتاد سالتان باشد، مجرد باشید، هیچ‌کس هم مزاحمتان نباشد، هشیاری جسمی نمی‌گذارد شما خوش‌بخت باشید، امکان ندارد. برای این‌که این نفس، من ذهنی، از جنس شیطان است.

و این بیت همیشه یادمان باشد، جهدِ فرعونی همیشه بی‌توفیق است.

برای همین است که من ذهنی ما این‌همه زحمت کشیده، خانواده تشکیل داده، ازدواج کرده، بچه‌دار شده، بچه را مدرسه برده، هوم‌ورک "homework" کرده، آن رفته می‌خواسته دکتر بشود رفته معتاد شده، سرخورده شده، ناامید شده، پشیمان شده، الآن نمی‌داند چرا این‌طوری شده! جهدِ فرعونی بوده، با هشیاری جسمی کرده‌است. خیلی کار کرده ولی جهدِ فرعونی بوده‌است. هرچه می‌دوزد پاره می‌شود.

و یک اصطلاحی هم امروز هم باز هم خواهیم خواند، توجه باید بکنیم. بعضی از ما یاد گرفتیم فضاگشایی می‌کنیم درست می‌دوزیم، درست کار می‌کنیم آن موقع، ولی فضا را می‌بندیم هرچه آن‌جا دوختیم با فضای بسته‌شده خراب می‌کنیم! نکنیم این کار را. ما همین که دیدیم «سَمَن زارِ رضا آشفْت»، حالمان خراب شد، بهتر است نه فکر کنیم نه عمل کنیم. چون که در غزل هم هست می‌گوید بعد از این‌که ما هم‌دیگر را در آغوش کشیدیم، یکی از بیت‌های غزل است، این دیگر دور شدن برای من خیلی سخت است، انسان به خدا می‌گوید.

وقتی فضا را گشودم آن‌جا عمل کردم، کار کردم، این الآن دیگر فضا را می‌بندم و دور می‌شوم این خیلی سخت است، نمی‌توانم تحمل کنم. خوب نمی‌توانی؟! وقتی دور شدی ساکت باش.



برای همین می‌گوییم که حواس ما باید روی خودمان باشد که چه می‌گذرد در ما، نه به دیگران. تا تمام حواسمان به خودمان نباشد ما پیشرفت نمی‌کنیم. حواسمان به خودمان و فضاگشایی، حزم، امروز خواهیم خواند، تأمل با فضاگشایی، صبر، شکر، این‌ها لازم است تا ما پیشرفت کنیم.

پس این دو بیت هم قبلاً داشتیم که،

از هر جهتی تو را بلا داد
تا بازگشَد به بی‌جهات

گفتی که خمش کنم نکردی
می‌خندد عشق بر ثبات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی
ثبات: پایداری، پابرجا بودن

بله؟ ما آمدیم فکرمان را گرفتیم که با آن همانیده بودیم، آن جهت بود، گفتیم برویم همسر پیدا کنیم من ذهنی داشتیم، این به ما خوشبختی می‌دهد این راه درستی است! رفتیم با آن همانیده شدیم بلا دست داد. بچه‌دار بشویم، همین‌طور! برویم به کار و با کار همانیده شدیم! این‌ها همه جهت بودند.

با هر فکری همانیده می‌شویم آن جهت می‌شود، چون می‌رویم دنبال آن که زندگی پیدا کنیم، بعد می‌بینیم به بلا ختم شد. می‌گوید به هر جهت فکری که در این جهان رفتی به تو درد داد؛ چه می‌گوید؟ پیغام چه هست؟ بیا به بی‌جهات، یعنی فضا را باز کن بی‌جهات شو.

خوب تو رفتی درد کشیدی گفتی ها! فهمیدم من بعد از این فضا را باز می‌کنم خاموش می‌شوم. ذهنم را خاموش می‌کنم، چون اگر ذهن خاموش نشود که در این صورت از یک فکر همانیده به فکر همانیده می‌پرد. و تو قول دادی فضا را باز می‌کنی، مرکز را عدم می‌کنی، ذهن را خاموش نگه می‌داری، نکردی! الآن عشق بر این قول و ثبات تو دارد می‌خندد، یعنی خداوند می‌خندد. گفت همه‌چیز را می‌دانی، در جهات رفتی، بلا دیدی، به من گفتی ذهنم را خاموش می‌کنم تو را می‌گذارم مرکز، یعنی ما به خداوند گفتیم بعد از این مرکز را عدم می‌کنم تو را می‌آورم



مرکزم، نکردی! ثابت قدم نبودی در این کار. که این می‌تواند اشاره بکند به این‌که من کمر همت بستم، کمر را دوباره باز کردم! درسته؟

پس فهمیدیم در هر جهتی برویم دچار درد می‌شویم. باید بیایم مرکز را عدم کنیم دوباره بی‌جهت بشویم. بی‌جهت بشویم یعنی با مرکز عدم از هیچ‌چیز مادی که ذهنمان می‌تواند نشان بدهد چیزی نمی‌خواهیم ما. درست است؟
و این بیت؛

در ضمن: بی‌جهت یعنی موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی. بی‌جهت یعنی مرکز عدم، هشیاری بی‌فُرم. ثبات هم پایداری.

و این بیت که دیگر هزاران بار خواندیم:

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

شما می‌دانید که وقتی من ذهنی داریم من ذهنی دائماً حول و حوش ضرر زدن به شما می‌چرخد. هر فکری می‌کند من ذهنی، هر عملی می‌کند به ضرر شماست، و ما فکر می‌کنیم درست است! این همان است که می‌گوییم هشیاری جسمی موفق نمی‌شود؛ جهدِ فرعونِ بی‌توفیق است، در هر جهتی بلا می‌بیند.

چه چیز ثابت می‌شود به شما، اگر بشود و شما قبول کنید؟ که من ذهنی با هشیاری جسمی کار نمی‌کند. باید کوشش کنید فضا را باز کنید هشیاری نظر را با مرکز عدم بیاورید به زندگی‌تان. و شما تقلید نکنید، نیاید این را بخوانید بروید بگویید که همه که این‌طوری کار می‌کنند ما هم یکی! همه نمی‌دانند، مولانا می‌داند. اگر همه می‌دانستند که جهان این‌همه آشفته نبود. شایسته انسان نیست که جنگ کند، باید بتواند با فضاگشایی به کمک خرد زندگی مسائش را حل کند. ولی ما نمی‌توانیم، بلد نیستیم، چرا؟ هشیاری جسمی داریم.

پس شما الآن می‌دانید که می‌دانید یعنی از مولانا یاد گرفتید، اگر نخوانده بودید این بیت را نمی‌دانستید. شاید شما تا حالا نمی‌دانستید جهدِ فرعونِ بی‌توفیق است، شاید نمی‌دانستید که در هر جهتی بروی خداوند بلا می‌دهد، شما فکر کردید آدم‌های دیگر می‌دهند! شاید نمی‌دانستید که چون از زنده بیرون می‌کند، دائماً خودش که زندگی است مردگی را بیرون می‌اندازد خداوند. مردگی من ذهنی است.



هرجور همانندگیِ مردگی است، هرجور دردِ مردگی است، اینها در انسانِ زندگی می‌کنند، سببِ نفاق می‌شوند. هر نفاقی عاملِ درد است، گرفتاری است، هم برای خود آدم هم برای دیگران.

پس نفسی که زنده باشد، من‌ذهنیِ فعال، دائماً ضرر به صاحبش می‌زند و به جامعه. به هرکسی می‌رسد ضرر می‌زند. وای به روزی که «نفسِ زنده» رئیس همه باشد! همه را می‌برد به سوی نابودی.

پس ما از این ابیات نتیجه می‌گیریم که هشیاری جسمی کار نمی‌کند. اما وقتی این فضا باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود، درواقع ما داریم به خداوند زنده می‌شویم. زنده شدن به خداوند عشق است، اسمش «عشق» است، یکی شدن با او. اگر با او واقعاً یکی بشویم بی‌نهایت می‌شویم؛ یا بگوییم با زندگی. و مولانا می‌گوید که این فقط یک لحظه کار است، تأخیر نکن. و ما باید این کار را انجام بدهیم.

ابیاتی که می‌خوانیم الآن در این مورد است که فهمیدیم که هشیاری جسمی کار نمی‌کند، باید این تبدیل و این کار انجام بشود و انسان این را در ذهن به تعویق می‌اندازد.

دو جور درواقع کُندی هست، یکی‌اش کاهلی من‌ذهنی است. من‌ذهنی می‌داند، ممکن است حتی برود درس بدهد، که آقا، خانم، هشیاری جسمی خطرناک است! زود باید بیایی بیرون ولی سال‌ها در ذهنش زندگی کند، هشیاری جسمی‌اش را هم عوض نکند، فقط درس بدهد.

این کاهلیِ ذهن است، کُندی و تنبلی، اینرسی "Inertia" ذهن است. اینرسی یعنی آن حالت را می‌خواهد حفظ کند و بکشد جلو برود. اینرسی می‌دانید که، این عینک را می‌گذارید این‌جا قانون اینرسی می‌گوید که این را دست نزنید الی‌الابد این‌جا می‌ماند.

من‌ذهنی هم همین‌طور است، تا صاحبش اقدام نکند، صاحبش هم شما هستید، همین‌طور می‌ماند، می‌خواهد ادامه بدهد. و این جبر است. ما انسان‌ها کاهلیِ من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم، می‌گوییم جبر است، مجبوریم! مجبور نیستیم.

و مولانا می‌گوید که،

یک زمان کار است بگزار و بتاز

کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)

خواه در صد سال، خواهی یک زمان این امانت واگذار و وارهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲)

گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

یعنی یک لحظه کار است. به نظر ایشان یک لحظه است. یعنی یک قدم می‌کشی عقب از من‌ذهنی، اگر متقاعد شده باشیم که این کار نمی‌کند، من‌ذهنی به من و خانواده و جامعه ضرر می‌زند. شما باید به این نتیجه رسیده باشید، برای همین این ابیات را می‌خوانیم.

یک قدم می‌کشی عقب رو می‌کنی به زندگی، دیگر می‌روی به سوی زندگی. آدم‌هایی بودند این‌طوری شدند؟ بله! آن‌هایی که به معراج رفتند. خیلی از اولیا، پیغمبران این‌طوری بودند، یک‌دفعه رفته‌اند به یک جای دیگر. یعنی از من‌ذهنی خودشان را کشیدند یک‌دفعه زندگی شدند، زنده شدند به بی‌نهایت خداوند. می‌گوید: «یک زمان کار است بگزار و بتاز».

و همین امانت عشق که به ما داده‌اند، یعنی فضاگشایی و قبول عشق، و الآن خواهیم خواند، می‌گوید که امانت عشق را خداوند به آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها پیشنهاد کرد، آن‌ها رد کردند گفتند ما نمی‌توانیم و داده به انسان. انسان دوجور نادانی و ظلم می‌کند، «ظَلْم و جَهْل» است. این آیه قرآن است می‌دانید دیگر. و یک نوع ظلم و نادانی در ذهن است، ولی وقتی می‌آید بیرون فضا را باز می‌کند، یک نادانی دیگری است که نسبت به ذهن است و ظلم دیگری نسبت به ذهن است که این عین علم است و دانایی است، عین عدل است. یعنی اگر کسی فضا را باز کند، این عین عدل است، عین دادگری است. حالا الآن می‌خوانیم این‌ها را، همه را.

«یک زمان کار است بگزار و بتاز» یعنی باز کردن فضا و بی‌نهایت شدن یک لحظه است. «بگزار»، این عمل را انجام بده و «بتاز»، و این کار یک لحظه را این قدر دراز نکن به خودت.

ولی اگر در صد سال می‌خواهی انجام بدهی یا یک لحظه، این کار را باید بکنی. «این امانت واگذار و وارهان». یعنی امانت خدا را که گفته تو باید بی‌نهایت بشوی به من زنده بشوی یا من به بی‌نهایت خودم در تو زنده بشوم، این را باید اجازه بدهی انجام بشود. تا زمانی که من‌ذهنی را داری، این انقباض را داری، فکر می‌کنی این هشیاری کار می‌کند، شما اجازه نمی‌دهی.



ولی اگر، ولو در ذهن، قبول کنی که این هشیاری کار نمی‌کند، در این صورت به فکر می‌افتی، به تأمل می‌افتی. خوب این هشیاری من کار نمی‌کند، من باید یک کاری بکنم، آن موقع متعهدانه به مولانا توجه می‌کنی، پیگیر می‌شوی، می‌گویی این ابزاری که من دارم، من ذهنی، کار نمی‌کند.

اگر بخواهم واقعاً موفق بشوم، خوش بخت بشوم، به زندگی برسم، در ضمن به علاوه همه این‌ها به آن منظوری که من آمدم به این جهان، به آن منظور برسم، باید این کار را بکنم.

چون این هشیاری که من دارم تا ده، دوازده سالگی قابل قبول بود برای زندگی، بعد از آن شروع کرده به من ضرر زدن، پژمرده کردن من، درد دادن به من. و چشمم را هم باز می‌کنم، می‌بینم آن‌هایی که هشیاری جسمی دارند، این‌ها به کجاها رسیدند؟!

به پدرم، مادرم نگاه می‌کنم، به پدر بزرگم نگاه می‌کنم و آدم‌های دیگر نگاه می‌کنم و حتی به آدم‌های خیلی بالاتر از زندگی معمولی نگاه می‌کنم، در تاریخ به شاهان نگاه می‌کنم، به رهبران سیاسی، مذهبی و غیره نگاه می‌کنم، که این‌ها با من ذهنی به کجا رسیدند آخرسر؟ آیا موفق شدند؟ اگر نشدند، من وقتم را، عمرم را تلف نکنم.

آدم منصفانه نگاه می‌تواند بکند، اگر جوان است، بیست سالش است، بیست و پنج سالش است، پدر من، مادر من، آیا واقعاً خوشبخت بودند؟ اگر نبودند چرا نبودند؟ من راه آن‌ها را نروم؟ راه مولانا را بروم.

پس می‌گویند که، می‌خواهی کیشش بدهی، طولانی کنی، صد سال انجام بدهی؟ صد سال هم عدد است، که به صد سال اصلاً نمی‌رسیم ما، منظورش این است که می‌خواهی ده سالگی انجام بدهی؟ بیست سالگی، سی سالگی یا شصت سالگی؟ یا یک لحظه قبل از مردن؟ یا اصلاً انجام ندهی؟! ولی این را بدان که نمی‌توانی انجام ندهی. اصلاً برای این کار آمدمی.

این منظور اصلی ماست. یادمان باشد منظور با هدف فرق دارد، هدف در زمان است. هدف یک چیز ذهنی است. شما می‌گویید می‌خواهم تا آخر سال این قدر پول در بیاورم، آن هدف شماسست «این قدر» در زمان است. ولی «منظور» این لحظه قابل اجراست، شما می‌توانید فضا را باز کنید و به زندگی زنده بشوید.

منظور ما از ابتدایی که آمدم به این جهان قابل اجرا بوده، می‌توانستیم فضا باز کنیم. اگر پدر و مادرمان حتی عشقی بودند، ما را به صورت زندگی می‌دیدند، آن منظور اجرا می‌شد. یک مادری بچه سه ساله‌اش را به صورت



عشق می‌بیند، به صورت زندگی می‌بیند، خودش هم از جنس زندگی است، دارد عشق را در او پرورش می‌دهد، یعنی او را به زندگی زنده می‌کند؛ او وصل است، قطعش نمی‌کند.

او در جامعه بالاخره همانیده می‌شود، نمی‌شود همانیده نشود، خودش همانیده می‌شود ولی مادر وقتی به او عشق می‌دهد می‌فهمد که اصل این عشق است، این فضاست نه همانیدن.

همانیدن فقط برای شناخت این جهان است که هشیاری جسمی هم داشته باشم، جسم‌ها را هم بشناسم، ولی این‌ها به من زندگی نمی‌دهند. برای این‌که زندگی را الآن می‌بینم، زندگی می‌کنم.

و از، می‌بینید که از صورت و چشم‌های یک چنین بچه‌ای زندگی دارد به بیرون نگاه می‌کند، اصلاً تشعشع می‌کند زندگی را. اگر بچه آگاه از زندگی درونش به وسیله مادرش شده باشد.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆



گزاردن یعنی انجام دادن، ادا کردن.

و انسان به جای این که این کار تبدیل را که یک لحظه است انجام بدهد، در کاهلی من ذهنی ادامه می دهد، پس مولانا این دو بیت را می آورد:

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر

او همین داند که گیرد پای جبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد

تا همان رنجوری اش، در گور کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

می دانم این ابیات را ما قبلاً خوانده ایم ولی خواهش می کنم این ها را با هم ترکیب کنید و می توانید برای خودتان تکرار کنید، حفظ کنید تا به صورت آینه عمل کند و درونتان روشن بشود. می گوید اگر از کاهلی، یعنی اینرسی و تنبلی من ذهنی برای اقدام، الان می گوئیم که هشیری جسمی کار می کند، شما می شنوید می گوئید مثل این که درست می گوید ولی هیچ کاری نمی کنید.

به جای این که از فردا متعهد بشوید به گوش کردن به برنامه گنج حضور و اجرای قانون جبران هم مادی، هم معنوی، دو ساعت، سه ساعت کار کنید و یادداشت بردارید و عمل کنید و فضاگشایی کنید، هر موقع خشمگین می شوید، هر موقع می رنجید، هر موقع چیزی از کسی می خواهید به یادتان بیاید اشعار مولانا یا اشعار مولانا را حفظ کنید که به موقع به دردتان بخورد. مثلاً وقتی از کسی چیزی توقع دارید این بیت یادتان می آید:

گفت پیغمبر که جنت از اله

گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

اگر این یادتان باشد، وقتی از همسران یا از کسی چیزی می خواهید، می خواهید برنجید، یک دفعه یادتان می افتد که من دارم از بهشت خارج می شوم. من دارم از کسی چیزی می خواهم و با آن همانیده هستم. من دارم می رنجم، دارم از بهشت خارج می شوم و این تبدیل به غم خواهد بود.

فعلِ توست این غصه‌های دَم به دَم این بود معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

اگر بدانید که قلم خداوند در این لحظه می‌نویسد و فضاگشایی کنید یک‌جوری می‌نویسد، ببندید یک‌جور دیگر می‌نویسد. اگر ببندید غم بعد از غم دارد می‌آید، فعلِ توست، فعلِ من است این غصه‌های دَم به دَم، حواستان جمع می‌شود که با من ذهنی عمل نکنید. نمی‌توانید بگویید که من هر کاری می‌کنم، نه، مواظب هستید، می‌دانید که آثار دارد این.

«هرکه ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر»، اینرسی و کیش دادن من ذهنی که من ذهنی را می‌خواهد ادامه بدهد و درونش حبس باشد و صبر و شکر ندارد. می‌دانید من ذهنی صبر و شکر ندارد. کسی که فضاگشایی می‌کند آن فضای گشوده‌شده صبر و شکر را می‌شناسد. بدون صبر و شکر نمی‌شود، فقط آن شخص این را می‌داند که پای جبر را بگیرد، برای این‌که جبر همانندگی‌ها که من مجبورم بر اساس همانندگی‌ها عمل کنم، مجبورم به هشیاری جسمی ادامه بدهم و عقل بد زندگی را به‌کار ببرم.

توجه کنید که ما الآن در جهان در جبر من ذهنی هستیم. به عقل جمع نمی‌رسد که دعوا راه نیندازد، جنگ شروع نکند، جنگ‌های بزرگ شروع نکند. جنگی که به کشتار آدم‌های زیادی منجر می‌شود. عقلش نمی‌رسد، برای این‌که درون جبر است، می‌گوید من مجبورم. چه کسی گفته تو مجبوری جنگ کنی؟! مجبور می‌شوی وقتی فضا بندی می‌کنی، بله، فضای ذهن تو را مجبور می‌کند. ما وقتی برحسب یک چیزی فکر می‌کنیم می‌گوییم این‌طوری می‌بینم، مجبورم این کار را بکنم. بله، این‌طوری می‌بینی، اگر آن‌طوری ببینی مجبوری ولی لازم نیست آن‌طوری ببینی، می‌توانی فضا را باز کنی با خرد زندگی ببینی، با چشم خدا ببینی.

تو الآن با چشم جسم می‌بینی این‌طوری هستی، مجبور نیستی. برای همین می‌گوید هرکه جبر آورد، هرکسی می‌گوید از طریق من ذهنی، عینک همانندگی می‌بینم مجبورم، در این صورت مریض کرده خودش را، بیچاره کرده، بدبخت کرده. به‌طوری که همین رنجوری، همین مرض او را خواهد کُشت. می‌بینید که انسان‌ها با من ذهنی یواش‌یواش پژمرده می‌شوند پنجاه، شصت‌سالگی دیگر هیچ، همه‌اش انتقاد و عیب‌جویی و مردم نمی‌فهمند و... خوب آقا شما می‌فهمید، خانم می‌فهمید، یک راه حل بدهید! ندارد، راه حل ندارد. فقط عیب‌جویی و انتقاد و ایجاد گرفتاری و این‌ها را بلد است. یعنی چه؟ یعنی قبل از این‌که بمیرد مرده دیگر، در گورِ ذهن کرده.



پس ما فهمیدیم «یک زمان کار است»، ما باید تبدیل بشویم. هشیاری جسمی به درد ما نمی‌خورد و نمی‌خواهیم کاهل باشیم. حالا، عرض کردم شما کاهلی من‌ذهنی را با صبر، با تأمل که از فضاگشایی می‌آید اشتباه نگیرید. آن کسی که می‌خواهد تبدیل بشود فضا را باز می‌کند، صبر می‌کند، شکر می‌کند، حزم دارد، تأمل می‌کند، وقتی می‌خواهد بسته شود فضا، نمی‌گذارد، می‌داند که این فضا خیلی مهم است، می‌بیند که من‌ذهنی می‌خواهد ببندد، به جبر بکشد، نمی‌کند این کار را، این درد دارد بعضی موقع‌ها.

یک کسی زور می‌گوید، شما فضا را باز می‌کنید، می‌خواهید صلح کنید، نمی‌خواهید عمرتان را تلف کنید، تأمل دارید. تأمل و حزم کار زندگی است، کار فضای گشوده‌شده است. یعنی شما فضا را باز می‌کنید، این هم‌گندی خودش را دارد، قضا و کُن‌فکان‌گندی خودش را دارد ولی کُن‌دیش را شما قبول می‌کنید.

درست مثل این‌که یک گلی باید باز شود، خوب، ما می‌بینیم باید این خودش باید باز شود، نمی‌توانیم هی بیاییم آن‌جا فوت کنیم و نمی‌دانم پاهایمان را بکوبیم زمین و عجله کنیم این گل باز نمی‌شود. گل ما هم همین‌طور است، اما شما باید تشخیص بدهید که واقعاً این کاری که شما می‌کنید گلستان را باز می‌کند یا بدتر می‌بندد؟

یعنی بین تنبلی و کاهلی من‌ذهنی و زمانی که قضا و کُن‌فکان برای تغییر شما در نظر می‌گیرد، مثلاً دردهای شما را زندگی شفا می‌دهد، عجله نباید بکنید. باید صبر کنید، باید صبر کنید، شکر کنید، حزم داشته باشید. الآن شعرش را هم می‌خوانیم، بله همین است، شعرش همین است:

**زین کمین، بی صبر و حزمی گس نجست
حزم را خود، صبر آمد پا و دست**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳)

**حزم کن از خورد، کین زهرین گیاست
حزم کردن زور و نور انبیاست**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴)

**کاه باشد کو به هر بادی جهَد
کوه کی مر باد را وزنی نهد؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵)



«زین کمین»، از این یعنی تله من‌ذهنی، از این گرداب، از این ذهن همانیده‌شده، بدون صبر و حزم کسی رها نمی‌شود. یعنی چه؟ یعنی آدم باید حواسش روی خودش باشد، فضا را باز کند، صبر کند و حزم هم داشته باشد.

حزم البته به معنی دوراندیشی هست، ابتدای حزم استفاده از بیت‌های مولانا است. حزم در درجات بالاتر استفاده از خرد فضای گشوده‌شده است. برای همین می‌گوید که شما باید حواستان به خودتان باشد، فضا را باز کنید، مطمئن باشید که مرکزتان عدم است، صبر کنید، شکر کنید و حزم را از آن فضا بیاورید.

اگر ندارید حزم را از آن فضا، بیت‌های مولانا را به‌کار ببرید. همیشه همان بیت یادتان باشد که گفته: «اختیار آن را نکو باشد که او»، اختیار آن را نکو هست که بتواند خودش را نگه دارد. «مالک خود باشد اندر اِتَّقُوا» هرکسی که مالک خودش است در فضای پرهیز، اختیار برای او خوب است.

اگر کسی خودش را نمی‌تواند نگه دارد و توجهش را چیزهای بیرونی می‌دزدند، بهتر است که شعرهای مولانا را حفظ کند و در مواردی که پیش می‌آید این‌ها را بخواند. وقتی می‌بیند کشیده می‌شود و حزم از بین می‌رود شعر را بخواند، شعر را بخواند، بخواند و به شعر عمل کند.

این قدر بخواند، عمل کند که این شعر چراغ را روشن کند، فکر و عملش را از آن بیت بگیرد نه اختیارش که اختیار من‌ذهنی است، این حزم در مراتب پایین است. ولی حزم در مراتب بالا از فضای گشوده‌شده می‌آید، یعنی شما در این لحظه هم صبر می‌کنید، هم شکر می‌کنید، هم حزم می‌کنید، خرد زندگی را به‌کار می‌برید از آن فضای گشوده‌شده تا از این کمین‌گاه، از این تله می‌جهید.

می‌گوید که خود حزم هم درواقع دست و پایش را از صبر می‌گیرد. می‌گوید «حزم کن از خورد»، مواظب باش، که این خوردن همانندگی و انرژی درد و انرژی جسمی مسموم است. شما می‌بینید در خانواده خیلی موقع‌ها ما انرژی مسموم خشم داریم، رنجش داریم، کینه داریم. نداریم؟! اعضای خانواده از هم رنجیده‌اند، کینه دارند نسبت به هم. هر کینه‌ای در دل آدم دائماً سم را تشعشع می‌کند. می‌گوید حزم کردن که یک جنبه‌اش هم همین اِتَّقُوا است، پرهیز است، زور نور انبیاست. پیغمبران می‌گویند زور و نورشان را از حزم گرفته‌اند و شما نباید گاه باشید، چرا؟ فضا را باز می‌کنیم یکی سرفه کند این فضا را می‌بندیم؟ نه، گاه نیستیم، کوه هستیم.

«گاه باشد کو به هر بادی جهَد» اتفاقاً این بیت به درد می‌خورد، شما وقتی واکنش نشان می‌دهید می‌گویید آقا گاه این طوری می‌شود. یک باد می‌آید آن را می‌بَرَد، من کوه هستم، من نه، فضا را باز می‌کنم نمی‌بَرَم. «کوه کی



مر باد را وزنی نهد؟» اگر شما کوه هستید وقتی فضا را باز کردید کی یک کسی یک کاری بکند یا حرفی بزند شما فوراً فضا را می‌بندید خشمگین می‌شوید؟

هر طرف غولی همی خواند تو را
کای برادر راه خواهی؟ هین بیا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۶)

ره نمایم، همراهت باشم رفیق
من قلاووزم در این راه دقیق

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۷)

نی قلاووزست و، نی ره داند او
یوسفا کم رو سوی آن گرگ‌خو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۸)

قلاووز: راهنما، پیشرو

یعنی می‌گوید، من‌های ذهنی که ادعا می‌کنند این‌ها راهنما هستند، این‌ها گرگ‌خو هستند.

خوب، مولانا ببینید چه تشبیه عالی‌ای دارد. شما شروع کردید به راه معنوی، می‌خواهید که فضا را باز کنید به خداوند زنده بشوید. نگاه می‌کنید می‌بینید که اطرافتان ده‌ها من‌ذهنی هست همراه با درد، به شما می‌گوید که راه می‌خواهی؟ بیا ای برادر من تو را راهنمایی می‌کنم، شما نباید گوش بدهید، باید به مولانا گوش بدهید.

آن غول، غول کیست؟ غول کسی است که در بیابان‌ها آدرس غلط به آدم می‌دهد. هرکسی آدرس ذهنی می‌دهد، می‌گوید بیا این کارها را بکن، منتها کارهای ذهنی است، غول است.

می‌گوید من تو را راهنمایی می‌کنم، به راه راست هدایت می‌کنم، همراهت می‌آیم، این من‌های ذهنی و من رهبر و راهنمای این راه دقیق هستم. این راه خیلی دقیق است، من‌های ذهنی بیرون می‌گویند.

من عرض می‌کنم خدمت شما، شما مولانا را رها نکنید. به حرف کسی گوش ندهید، می‌بینید من هر چیزی می‌گویم این‌جا می‌نویسم. بعد هم می‌گویم این‌ها را بخوانید، به حرف‌های من هم گوش بدهید، ولی این‌ها را بخوانید.



این‌ها را حفظ کنید، تکرار کنید، این‌ها چراغ هستند. نمی‌خواهم شما از راه منحرف بشوید و مولانا می‌گوید نه رهبر است، نه راهنماست، نه راه را می‌داند.

یعنی این راهنماهای من‌ذهنی در این جهان خیلی زیاد هستند و این‌ها نه تنها راهنما نیستند بلکه کارافزا هم هستند. راهِ ذهنی به آدم نشان می‌دهند، شما بیست سال می‌روید دنبالش، می‌بینید هیچ چیزی نشد.

برای همین می‌گوید تو خودت یوسفی، تو از جنسِ زندگی هستی، به‌سوی گُرگ‌خو نرو. گُرگ‌خو کسی است که من‌ذهنی دارد، هر من‌ذهنی هم حتماً درد ایجاد کرده. وقتی می‌گوییم من‌ذهنی، شما درد را در نظر بگیرید، چرا می‌گوییم درد؟ برای این‌که درد هشیاری را هرچه بیش‌تر پایین می‌آورد، درد خیلی بد است.

دردها چه چیزی هستند؟ خشم، مخصوصاً رنجش، کینه، حرص، خسیس بودن و ترس و اضطراب، احساس گناه، احساس خبط و پشیمانی، حسادت و چیزهای دیگر، این‌که آدم سیر نمی‌شود و آثار من‌ذهنی مثل میل به قدرت، علاقه و عشق به قدرت، عشق به تأیید و توجه و حتی قدردانی که ما انتظار داریم مردم قدر ما را بدانند، این از من‌ذهنی می‌آید. اگر شما واقعاً حضور باشید قدر شما را خدا می‌داند، کسی احتیاج به قدردانی ندارد.

من فقط این‌ها را می‌گویم که گُرگ‌خو را بشناسید. اگر کسی درد دارد، گُرگ‌خو است. من پیشنهاد می‌کنم ما همین ابیات مولانا را تکرار کنیم.

**حَزْم، آن باشد که نفریبد تو را
چرب و نوش و دام‌های این سرا**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۹)

**که نه چربش دارد و، نئی نوش، او
سِحْر خواند، می‌دمد در گوش، او**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰)

می‌گوید که حزم این است که وقتی فضا را باز کردی، چیزی از بیرون نیاید مرکزت. به‌عنوان این‌که این، می‌دانید هم به‌اصطلاح چرب را می‌گوید هم نوش را، هم شیرینی و هم چربی، این دوتا خیلی خوشمزه‌اند، درواقع این‌ها هستند که غذاها را خوشمزه می‌کنند.



می‌گوید آن چیزی که از این جهان می‌آید و به نظر می‌آید شیرین است و مقوی است این دام است. اگر این قدر خوشتر می‌آید از چیزی که می‌آید مرکزت بی‌چاره شدی، حزم آن است که نیاوری به مرکزت که این نه چربش دارد نه نوش، نه به تو سلامتی می‌دهد، نه قوی می‌کند تو را. بلکه این‌ها سحری است که این جهان و این جهانیان به گوش تو می‌خوانند، مواظب باش نیاوری این‌ها را به مرکزت.

پس هیچ چیز که ذهن بتواند بشناسد در مرکز ما، ما را هدایت نمی‌کند، بلکه این عدم و فضای گشوده شده است، این معنی اصلی حزم است. پس ما فهمیدیم از این بیت‌ها مخصوصاً آن بیتِ اولش دوباره نشان می‌دهم. «زین کمین، بی‌صبر و حزمی کس نجست» همین مصرع.

از این کمین‌گاه، از این گرفتاری ذهن، بدون صبر و حزم، حتی یک نفر رها نشده است تا حالا، الآن می‌فهمید که ما چرا رها نمی‌شویم؟ حزم و صبر نداریم، اصلاً این دوتا را در نظر بگیرید، شما از خودتان بپرسید آیا من حزم دارم؟

حَزْم، سُوءِ الظَّن گفته‌ست آن رسول هر قَدَم را دام می‌دان ای فَضول

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

ای یاوه‌گو، می‌گویند، رسول فرموده که هر قدم دام است، یعنی هر قدم ممکن است یک چیزی بیاید مرکزت، هر چیزی که می‌بینی، خوشتر می‌آید، بگو این نباید بیاید مرکزت، حواسم هست.

سوءظن داشته باش، سوءظن داشته باش از این‌که این لحظه من با من ذهنی‌ام حرف می‌زنم یا از فضای گشوده شده؟ الآن دردم منشأ فکر من است؟ عمل من است؟ خشمگینم حرف می‌زنم، عمل می‌کنم، یا نه فضا را باز کرده‌ام از فضای صبر و حزم دارم حرف می‌زنم؟ یا عمل می‌کنم، یا فکر می‌کنم، توجه می‌کنید؟

اجازه بدهید در مورد همین که می‌گوییم ما آمده‌ایم به این جهان تا ده، دوازده سالگی هشیاری جسمی داشته باشیم. هشیاری جسمی مُضر است، به خود ما و به دیگران ضرر می‌زند و آخر سر فکرها و کارهای ما را باطل می‌کند، هر فکری مثل بادام پوک کاشتن است، هیچ چیز در نمی‌آید. این قانون هم در مورد فرد صادق است هم در مورد جمع، هشیاری جسمی کار نمی‌کند.

می‌گوید:

کرد فضل عشق، انسان را فضول زین فزون جویی ظلوم است و جهول

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۲)

فضول: زیاده‌گو، کسی که به افعال غیر ضروری بپردازد؛ در اینجا یعنی گستاخ و زیاده‌طلب

ظلوم: بسیار ستمکار

جهول: بسیار نادان

«ظلوم» یعنی بسیار ستمکار و «جهول» هم یعنی بسیار نادان و این دوتا از همین آیه می‌آید که، عشق و، عشق یعنی چه؟ یعنی خداوند گفته که من بالاخره در یک موجودی می‌خواهم به خودم زنده بشوم. آسمان و زمین و کوه و هر چیزی بوده گفته آقا ما نمی‌توانیم.

در انسان خداوند می‌خواهد به بی‌نهایت خودش زنده بشود. انسان در من‌ذهنی کاهلی می‌کند، این یک معنی ظلوم و جهول است. اگر در من‌ذهنی باشد و این را بخواهد ادامه بدهد و کاهل باشد، هم به خودش ستم می‌کند و هم نادان است و ما داریم الان این کار را می‌کنیم.

این ظلوم و جهول به این فاز زندگی جمعی انسان‌ها کاملاً وارد است، ما در من‌ذهنی هستیم و این همه به خودمان ستم می‌کنیم، هم به شخصمان، هم به خانواده‌مان، هم به جامعه بشری و این قدر نادانیم که نمی‌فهمیم چرا این کار را می‌کنیم.

پس در من‌ذهنی یک جور ظلوم و جهول هستیم. حالا اگر کسی فضاگشایی کند، حالا یک ظلوم و جهول دیگری می‌شود، یعنی چه؟ آن موقع ظلم می‌کند به من‌ذهنی و مولانا می‌گوید این عین عدل است.

اگر فضا را باز کنید و شما به من‌ذهنی چیزی ندهید و محروم‌ش بکنید و نگذارید حرف بزند، به‌نظر من‌ذهنی می‌آید که به او ظلم می‌کنید و این ظلم عدل است، همین الان می‌گوید، شعر دارد برای این.

و آن چیزی که من‌ذهنی می‌گوید نادانی است، عین علم است. این را باید بدانیم، اگر رفته‌ایم ذهن، ذهن به ما گفت یا من‌های ذهنی گفتند این نادانی است، شما این بیت را ممکن است بخوانید. یک آدمی که من‌ذهنی دارد می‌گوید این عین نادانی است. و سواد دکترا هم داشته باشد، بدانید که نادان او است، نه این بیت، چرا؟ برای این که با من‌ذهنی‌اش می‌بیند، با هشیاری جسمی می‌بیند. و مولانا می‌گوید هشیاری جسمی نمی‌تواند این را بفهمد، همین الان می‌گوید، شعرش را می‌آورم الان:



کرد فضل عشق، انسان را فضول زین فزون جویی ظلوم است و جهول

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۲)

می‌گوید که، فضل عشق است که انسان را فزون‌جو کرده است. وقتی در من‌ذهنی هستیم یک‌جور فزون‌جو هستیم که بسیار مضر است. اما وقتی فضا را باز می‌کنیم، دوباره فزون‌جو می‌شویم، الآن درواقع فضل عشق دارد کار می‌کند. درواقع در ذهن، ما عشق را، نیروی عشق را بردیم گذاشتیم روی اجسام، ما الآن داریم یاد می‌گیریم که ما جسم‌ها را نباید بپرستیم، هیچ جسمی قابل پرستش نیست ما را از جنس من‌ذهنی می‌کند. بلکه تنها پرستش به هشیاری، زندگی یا خداوند را شایسته است.

فضول یعنی زیاده‌گو؛ ظلوم: بسیار ستمکار؛ جهول: بسیار نادان. این هم آیه‌اش که می‌دانید دیگر، این‌ها را خیلی خوانده‌ایم، آیه ۷۲ سوره احزاب، می‌گوید:

«إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ ۖ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا.»

«ما این امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، از تحمل آن سرباز زدند و از آن ترسیدند. انسان آن امانت بر دوش گرفت، که او ستمکار و نادان بود.»
(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۷۲)

ما این امانت را که همین عشق است، بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، از تحمل آن سرباز زدند و از آن ترسیدند. انسان آن امانت بر دوش گرفت، که او ستمکار و نادان بود. این ستمکار و نادان معنی‌اش این است دیگر، الآن توضیح دادم و الآن هم دوباره می‌خوانیم.

ظالم‌ست او بر خود و بر جان خود

ظلم بین کز عدل‌ها گو می‌برد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۵)

جهل او مر علم‌ها را اوستاد

ظلم او مر عدل‌ها را شد رشاد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۶)

رشاد: هدایت شدن



پس اگر شما فضاگشایی کنید، ظلم به من‌ذهنی بکنید یعنی به جان خودتان، «ظالم‌ست او بر خود و بر جانِ خود»، یعنی خود. فضا را باز کنید چیزی که ذهن می‌گوید به آن گوش ندهید و به آن ندهید. ظالمید به خودتان، می‌گوید این «ظلم» را ببین که به «عدل‌ها» برتری دارد.

عجب ظلمی است این! و «جهلِ او»، حالا که فضا را باز کردیم به «علم» زندگی مجهز می‌شویم. نسبت به من‌ذهنی و دیدِ او «جهل» است. آخر این کارها چیست که می‌کنی؟! به مردم نگاه کن!! نه، شما بیت مولانا را می‌خوانید روشن می‌شود و تقلید نمی‌کنید، نمی‌گذارید جمع روی شما نافذ باشد، فکر و عمل شما را کنترل کند.

«جهلِ او مر علم‌ها را اوستاد» وقتی فضاگشایی می‌کنیم این خردِ فضای گشوده‌شده در مقایسه با عقلِ من‌ذهنی «جهل» است. اما می‌گوید این «جهل» عجب جهلی است که علمش از «علم» اوستاها هم بالاتر است و ظلمش درواقع هدایت‌کنندهٔ عدل‌هاست.

پس در فضای گشوده‌شده‌است که ما درواقع نسبت به خردِ یا عقلِ من‌ذهنی جاهل می‌شویم اما آن «جهل» و آن «ظلم» هم دانایی است، هم عدل است. فهمیدیم، اما اگر در ذهن باشیم و بخواهیم که ذهن را ادامه بدهیم آن «جهل» و آن «ظلم» همین الان برقرار است. همین ظلمی است که ما به خودمان می‌کنیم. خوب گفت که،

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

هر فکری، هر عملی با من‌ذهنی به ضررِ ما تمام می‌شود. آخرِ سرِ ما سرخورده می‌شویم، ناامید می‌شویم، بی‌حال می‌شویم. این فایده ندارد این کار به من چیزی نمی‌دهد، خوشحال نمی‌شویم.

خوب این ابیات همین ابیاتی است که شما باید توجه کنید و رابطهٔ بین انسان و خدا را تعیین می‌کند. بسیار مهم هستند این ابیات، می‌گوید:

چون به من زنده شود این مرده‌تن

جانِ من باشد که رو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)



من کنم او را ازین جان محتشم جان که من بخشم، ببیند بخششم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

جان نامحرم نبیند روی دوست جز همان جان کاصل او از گوی اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

می‌گوید که این «مرده‌تن» یعنی تن من ذهنی، انسانی که در ذهنش هست، اگر به من یعنی خداوند زنده بشود، این‌ها از زبان زندگی است، خداوند است، «چون به من زنده شود این مرده‌تن» این من ذهنی به من زنده بشود، یعنی فضا را باز کنید یواش یواش به من زنده بشوید، «جان من باشد که رو آرد به من» آن جان خود من است، جان خداست که به خدا روی می‌آورد.

«جان من باشد که رو آرد به من» «من کنم او را ازین جان محتشم»

هرکسی این کار را بکند من او را بزرگ می‌کنم، بزرگی به او می‌بخشم، «محتشم» می‌کنم، صاحب حشمت می‌کنم، جلال و شکوه به او می‌دهم.

«من کنم او را»، یعنی انسان را که یواش یواش این من ذهنی‌اش تکان خورده‌است، فهمیده‌است که در جبر نباید بماند، فهمیده‌است که این هشیاری جسمی به ضررش تمام می‌شود و فضا را باز می‌کند یواش یواش زنده می‌شود به او، خداوند می‌گوید او درواقع جان خود من است دارد به‌سوی من می‌آید. من از این جانی که تازه دارم به او می‌دهم، او را بزرگ می‌کنم.

«جان که من بخشم»، جانی که من به او می‌دهم بخشش من را می‌بیند. یعنی من ذهنی نمی‌بیند این همه نعمت خداوند به من ذهنی می‌بخشد، نمی‌فهمد، قدرش را نمی‌داند، شکر نمی‌کند. چرا؟! برای این‌که آن جان را ندارد. می‌گوید: «جان که من بخشم»، این را چه کسی می‌گوید؟! زندگی می‌گوید، خدا می‌گوید. جانی که من به بنده از طریق فضاگشایی می‌بخشم بخشش من را می‌داند، می‌شناسد، می‌بیند.



«جان نامحرم نبیند روی دوست» جان من ذهنی روی خدا را نمی بیند غیر از آن جان که اصلش از آن کوست، یعنی همین فضای گشوده شده، همین هشیاری ای که از همانیدگی ها گرفته می شود. غیر از این جان، جان دیگری روی دوست را نمی بیند.

یعنی شما اگر می خواهید روی خدا را ببینید، به خدا زنده بشوید، وحدت مجدد از طریق همین فضاگشایی هست که دارد می گوید اگر فضاگشایی کنید جان خود من به سوی من دارد می آید. این ابیات را باید بخوانید، بیشتر بخوانید، دویست، سی صد دفعه بخوانید مثل چراغ روشن می شوند.

در دَمَم، قصاب وار این دوست را
تا هَلد آن مغزِ نغزش، پوست را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۱)

گفت: ای جان رمیده از بلا
وصل ما را در گشادیم، اَلصَّلا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۲)

ای خود ما بی خودی و، مستیات
ای ز هست ما هماره هستیات

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۳)

اَلصَّلا: بیا

از زبان زندگی است می گوید: «در دم قصاب وار این دوست را» این دوست یعنی انسان را، همین طور که قصاب می دم به پای گوسفند که آن پوست را به اصطلاح جدا کند، می گوید اگر فضا را باز کنی من مثل قصاب به تو، یعنی به انسان می دم و این دم زنده کننده است تا «مغز نغز» تو که همین هشیاری است پوست من ذهنی را بیندازد دور.

«تا هَلد آن مغز نغزش پوست را» دیگر واضح است گفت، پس چه کسی می گوید این را باز هم؟ خداوند. «ای جان رمیده از بلا»، ای انسانی که جانت از بلا رمیده، از بلا رمیده یعنی با من ذهنی نگاه می کنی، فکر می کنی که اگر



من ذهنی را رها کنی به من زنده بشوی، می‌میری!! من را بلا می‌دانی. و آن موقع همین کار، تو را دچار بلاهای من ذهنی کرده‌است.

گفت: ای جان رمیده از بلا وصل ما را در گشادیم، الصَّلَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۲)

ما در وصل را گشوده‌ایم الصَّلَا، بیا آگاه باش بیا، به چه کسی می‌گویدی؟! به همه انسان‌ها.

«ای خود ما بی‌خودی و مستی‌ات» یعنی خود من، از زبان زندگی است، تا در تو زنده نشوم تو بیخود و مست نمی‌شوی.

«ای ز هست ما هماره هستی‌ات» ای کسی که هستی‌ات همیشه از من بوده‌است، بگذار هشیارانه الآن هستی‌ات از من بشود، تبدیل شو. همه این صحبت‌ها را می‌کنیم که شما بدانید که هشیاری جسمی کار نمی‌کند و شما اقدام بکنید به تبدیل و کار روی خودتان.

گفت بدون حزم و صبر کسی از این تله برنجسته و الآن هم ببینید مولانا آشکارا چه می‌گوید. از زبان خداوند دارد به انسان می‌گوید که تا من در تو زنده نشوم، تو هستی نخواهی داشت، تو مستی نخواهی داشت، تو خوش‌بختی نخواهی داشت، تو زندگی نخواهی داشت.

آن چیزی که با من ذهنی دنبالش هستی مفهوم است، من باید در تو به خودم زنده بشوم تا به آن چیزی که حتی در ذهن تعریفش می‌کنی، به آن برسی و من هر لحظه حاضرم «قصاب‌وار» در تو بدم تا این پوست را که همان ذهن است و همانیدگی‌هاست رها کنی! «الصَّلَا» یعنی بیا، حالا ببینیم شما می‌روید؟ شما به این بیت چه می‌گویید؟

«گفت ای جان رمیده از بلا» دارد به شما می‌گوید «دست ما را برگشادی از بلا»، یعنی به شما می‌گوید بیا، در وصل گشوده‌است؛ یعنی تو الآن می‌توانی با من یکی بشوی، منتها این پوست را باید رها کنی.

و همین‌طور الآن دیگر می‌دانید که فقط جانی که در اثر فضاگشایی زندگی به شما می‌دهد، نه این جان من ذهنی، بخشش زندگی را می‌بیند و شما می‌دانید که وقتی شما فضا را باز می‌کنید، من ذهنی را معطل می‌کنید، نمی‌گذارید، به حرف‌هایش گوش نمی‌دهید، شما را به اصطلاح کنترل نمی‌کند، در واقع خود خداوند به سوی خداوند می‌رود.

چون به من زنده شود این مُرده تن جان من باشد که رُو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

و شما این بیت را الآن خواندید «جان نامحرم نبیند روی دوست»، جان من ذهنی نبیند روی دوست. فقط آن جان می‌بیند که الآن در اثر فضاگشایی در شما زنده می‌شود و از اول هم آن بوده‌اید، یعنی خود زندگی، درست است؟! و هر لحظه اجازه بدهیم «قصاب‌وار» در ما می‌دمد تا «مغزِ نغز» که در ما هست. آن عدم‌بین، آن سکوت‌شنو، این پوستِ همانیدگی را رها کند. بگوید آقا من از همانیدگی چیزی نمی‌خواهم و شناخته‌ام این تجلیات بیرونی‌اش را. هی بلند می‌شوم خودم را نشان می‌دهم، سواد دارم، پول دارم، هی مقایسه می‌کنم، هی خودم را به مردم نشان می‌دهم، هی می‌گویم آهای مردم من را ببینید! من از این کارها دیگر خوشم نمی‌آید، این‌ها کارهای من ذهنی است.

خیلی راحت است که شما رفتارهای مضر من ذهنی را بشناسید و هر موقع یکی از آن‌ها را نشان می‌دهد جلواش بایستید، بگویید نه! و انتقاد کردن، عیب گفتن، عیب جستن، مردم را تحقیر کردن، پشت‌سر مردم حرف زدن، حرف‌های بد زدن که ما آبرویشان را ببریم تا خودمان با آبرو جلوه کنیم، هر نوع جلوه‌گری به خاطر همانیدگی‌ها، می‌خواهد دانش باشد، می‌خواهد مقام باشد، می‌خواهد مهارت‌های چه می‌دانم دستی باشد، بدنی باشد، هر چه باشد، به وسیله این‌ها دیده شدن، این‌ها مضر است.

با تو بی لب این زمان من نو به نو رازهای کهنه گویم، می‌شنو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۴)

با تو بی لب این زمان من نو به نو رازهای کهنه گویم، می‌شنو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۴)

ز آنکه آن لب‌ها ازین دم می‌رمد بر لب جویِ نهران بر می‌دمد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۵)

گوش بی‌گوشی درین دم بر گشا بهر رازِ یَفْعَلُ اللهُ ما یَشا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۶)

پس از زبانِ خداوند و زندگی می‌گوید که، با تو این لحظه من بدون لبِ راز می‌گویم، «رازهای کهنه» می‌گویم. «رازهای کهنه»، رازهای همین زندگی است که، به تو آن موقع یاد دادم. با من بودی، آن رازها را، نه رازهای این جهانی را که چجوری پول درمی‌آورند؟ و چجوری در این جهان زندگی می‌کنند؟ نه.

«با تو بی لب این زمان من نو به نو»، یعنی یک چیزهایی خواهم گفت به تو که، تو ارزش‌های واقعی را بشناسی، من را بشناسی. «رازهای کهنه گویم می‌شنو»، گوش بده.

«ز آنکه آن لب‌ها ازین دم می‌رمد»، برای این‌که لبِ من ذهنی از لبِ من می‌رمد. هشیاری جسمی دوست ندارد من زندگی، خداوند، به تو راز بگویم. تو همه‌اش راجع به چیزهای این جهانی و همانندگی‌ها حرف می‌زنی، داری زندگی را از آنها می‌خواهی، از من نمی‌خواهی.

یکی از رازها این است که زندگی، من هستم، خودت از جنسِ زندگی هستی. من به تو نشان می‌دهم که مغزِ نغز داری و پوست را چجوری بیندازی؟ «با تو بی لب این زمان من نو به نو»، «نو به نو» را توجه کنید، آیا «نو به نو» شما رازِ زندگی را می‌شنوید؟ آیا لحظه‌به‌لحظه فکرِ جدید در شما تولید می‌شود؟

این لحظه هشیاری‌تان با لحظه قبل فرق می‌کند؟ و این لحظه بهتر است؟ هر لحظه عمیق‌تر می‌شوید؟ «رازهای کهنه گویم، می‌شنو»، آیا رازِ زندگی را می‌شنوید؟ فضا را باز می‌کنید از آن‌ور راز را می‌شنوید؟ یا نه، همین چیزهای معمولی را که ذهنتان می‌گوید می‌شنوید؟

لب‌های من ذهنی از دم من می‌رمد، و این سخن‌ها در کنار جویِ نهران می‌دمد. یعنی باید اجازه بدهی این جوی خرد، آب حیات، از تو رد بشود، یعنی مقاومت تو صفر بشود، قضاوت تو صفر بشود، و این گل‌ها، این رازها، می‌گوید در کنار این جو رشد می‌کند.

این لحظه «گوش بی‌گوشی» را باز کن، برای این‌که گوش بی‌گوشی باز بشود، باید من ذهنی خاموش بشود. برای چه؟ برای «رازِ یَفْعَلُ اللهُ ما یَشا». «یَفْعَلُ اللهُ ما یَشا» یعنی خداوند آن‌چه را که می‌خواهد می‌کند.

این هم این‌جا یک نمونه‌اش هست:



«يُثَبِّتُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَفِي الْآخِرَةِ ۖ وَيُضِلُّ اللَّهُ الظَّالِمِينَ ۖ وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»

«خدا مؤمنان را به سبب اعتقاد استوارشان در دنیا و آخرت پایدار می‌دارد. و ظالمان را گمراه می‌سازد و هر چه خواهد همان می‌کند.»
(قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷)

توجه کنید که این آیه می‌گوید، همین‌طور این شعر، می‌گوید که، خداوند به حرف من‌ذهنی ما گوش نمی‌کند. این ما هستیم که باید من‌ذهنی را خاموش کنیم و به راز «قضا و کُنْ فَكَان» گوش بدهیم.

اگر شما من‌ذهنی دارید و انتظاراتی دارید از خداوند، ولی آن رخ نمی‌دهد، برای این‌که آن چیزی که فضای گشوده‌شده، فضای یکتایی می‌خواهد، با آن چیزی که من‌ذهنی می‌خواهد، خیلی فرق دارد، هیچ‌موقع این‌ها با هم یکی نیستند.

برای همین می‌گوید که در این‌جا «ز آنکه آن لب‌ها ازین دم می‌رمد»، یعنی لب من‌ذهنی که حرف می‌زند، از دم خداوند می‌رمد. خیلی مهم است این مصراع، مصراع بعدی‌اش هم مهم است. یعنی ما دائماً حرف می‌زنیم، این‌ها اصلاً هیچ شباهتی به آن چیزی که زندگی می‌خواهد از طریق ما بگوید و عمل کند، آن فکر و عملی که باید انجام بدهیم ندارد.

و ما صحبت‌های من‌ذهنی خودمان را اصل می‌دانیم، و کاری به «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» نداریم. یعنی این‌که این لحظه خداوند آن‌چه را که به صلاح ما است و آن‌چه را که راز زندگی و خرد زندگی و آن طرح بزرگ‌تر، آن را انجام می‌دهد، نه آن چیزی که به‌صورت محدودیت من می‌گوییم که، آقا قرار بود این جنس را خریدم سی درصد برود رویش، نرفته پایین‌تر هم آمده، آخر این چجور خدایی است این؟!

عقل من‌ذهنی ما که عقل نیست که، ما باید فضا را باز کنیم. «گوش بی‌گوشی» یعنی گوش شما دیگر چیزهای این‌جهانی را نشنود، گوش من‌ذهنی را پنبه بگذار. «گوش بی‌گوشی درین دم برگشا» تا بتوانی متوجه بشوی که، چه اتفاقی می‌افتد؟

یعنی هیچ‌کدام از این به‌اصطلاح فکرها و کارها، و چقدر فضا گشوده می‌شود و در بیرون زندگی ما چجوری تغییر پیدا می‌کند، دست ما نیست، دست این خردورزی زندگی است که اگر بگوید که، آن چیزی که من می‌دانم وارد



نیست. من این را با آن چیزی که خداوند در این لحظه می‌خواهد، مقایسه نمی‌کنم و حرف خودم را نمی‌گیرم، برای این کار قهر نمی‌کنم.

این خیلی دیگر، به اصطلاح بی‌عقلی من ذهنی است که، مرتب شکایت می‌کنیم ما. چرا شکایت می‌کنیم؟ برای این که «رازِ یَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ» را نمی‌دانیم. ما اگر تسلیم بودیم، فضا را باز می‌کردیم، می‌گفتیم این اتفاقی که این لحظه می‌افتد من اطرافش فضا باز می‌کنم، کاری ندارم این اتفاق بد است یا خوب است.

اگر کسی از اتفاق این لحظه زندگی نمی‌خواهد و فضا را باز می‌کند و اتفاق را در واقع شوخی می‌پندارد، که در غزل هم هست می‌گوید «به لاغ»، بازی زندگی می‌بیند و فضای گشوده‌شده را جدی می‌داند، آن آدم به این راز پی برده‌است و گوش بی‌گوشی‌اش باز شده‌است.

این‌ها هم باز هم هست، آخر این آیه‌ها می‌بینید «يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ» هست:

«الْم تَرَأَنَّ اللَّهَ يَسْجُدُ لَهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَمَنْ فِي الْأَرْضِ وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ وَالنُّجُومُ وَالْجِبَالُ وَالشَّجَرُ وَالْدَّوَابُّ
وَكَثِيرٌ مِنَ النَّاسِ ۖ وَكَثِيرٌ حَقَّ عَلَيْهِ الْعَذَابُ ۗ وَمَنْ يُهِنِ اللَّهُ فَمَا لَهُ مِنْ مُكْرِمٍ ۚ إِنَّ اللَّهَ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ»

«آیا ندیده‌ای که هر کس در آسمانها و هر کس که در زمین است و آفتاب و ماه و ستارگان و کوهها و درختان و جنبندگان و بسیاری از مردم خدا را سجده می‌کنند؟ و بر بسیاری عذاب محقق شده و هر که را خدا خوار سازد، هیچ کس گرامیش نمی‌دارد. زیرا خدا هر چه بخواهد همان می‌کند.»
(قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۱۸)

«آیا ندیده‌ای که هر کس در آسمانها و هر کس که در زمین است و آفتاب و ماه و ستارگان و کوهها و درختان و جنبندگان و بسیاری از مردم خدا را سجده می‌کنند؟»

یعنی همه‌چیز گفتیم، در بیت اول هم بود گفت، بی‌همتا هستی تو. هیچ‌چیزی در جهان خودش حرف نمی‌زند، فقط به حرف تو گوش می‌کند، اما به‌غیر از انسان که من‌ذهنی دارد، حالا ما فهمیده‌ایم که انسان هم باید این کار را بکند.

«و بر بسیاری عذاب محقق شده و هر که را خدا خوار سازد، هیچ کس گرامی‌اش نمی‌دارد. زیرا خدا هر چه بخواهد همان می‌کند.» البته ما به فکر خودمان می‌خواهیم موفق بشویم، محتشم بشویم، امروز داشتیم گفت شما را من محتشم می‌کنم.



ابیاتِ بعدش را هم می‌خوانیم:

چون صَلای وصل، بشنیدن گرفت اندک اندک مُرده جُنبدن گرفت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۷)

نه کم از خاکست کز عِشوه صبا سبز پوشد، سر بر آرد از فنا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۸)

کم ز آب نطفه نَبود کز خطاب یوسفان زایند رُخ چون آفتاب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۹)

حالا مولانا توضیح می‌دهد که انسان، وقتی این دعوتِ خداوند را پذیرفت و فضا را باز کرد، چجوری به اصطلاح زنده می‌شود، یواش یواش مُرده جُنبدن می‌گیرد؟

«چون صَلای وصل بشنیدن گرفت» وقتی انسان دعوتِ خداوند را برای وصالِ مجدد، وحدتِ مجدد شنید، و این موقعی می‌شوند که فضاگشایی کند، تسلیم بشود، مرکز را عدم بکند.

هرموقع جسم را از مرکزمان هُل می‌دهیم کنار، عدم می‌آید، یعنی در اطرافِ اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنیم، درواقع دعوتِ خداوند را برای یکی شدن می‌پذیریم و این دعوت را گفت هرلحظه من از شما می‌کنم.

یواش یواش مُرده من ذهنی شروع می‌کند به جُنبدن، یعنی ما شروع می‌کنیم به زنده شدن. و الآن مثال می‌زند می‌گوید که، ما که کمتر از خاک نیستیم، که از نوازش بادِ صبا در بهار، همین خاک، از خشکی به سبزی تبدیل می‌شود، «سبز پوشد»، سبز می‌پوشد.

ولی زمستان خشک است، خاک است، یک دفعه بهار می‌آید، همه جا سرسبز می‌شود و این همه گل می‌بینیم. می‌گوید ما از خاک کمترین؟ نه، نیستیم. پس ما هم می‌توانیم سبز بشویم. و ما کم‌تر از نطفه نیستیم می‌گوید، که در اثر همین امر «کُن»، خطاب، نیروی تکاملی زندگی، یک دفعه می‌بینید که همین نطفه که به نظر می‌آید خیلی چیز کثیفی است، از آن یک زیبارو زاییده می‌شود شبیه یوسف، و حتی اگر اجازه بدهد تکامل پیدا بشود، از این



یوسف یک‌دفعه همین یوسفِ اصلی زاییده می‌شود که به خورشیدِ خدا مُبدَل می‌شود. یعنی ما از مرکزمان طلوع می‌کنیم به‌صورت خورشید و برکت و عشق او را به جهان پخش می‌کنیم.

پس دارد مثال می‌زند ما بفهمیم که امکان دارد که مردهٔ من‌ذهنی ما زنده بشود و زندگی می‌خواهد این حالتِ تکاملی را انجام بدهد، هی دعوت می‌کند از ما، ما دعوت را رد می‌کنیم.

**کم ز بادی نیست، شد از امر کُنْ
در رَحِمِ طاوس و مرغِ خوش‌سَخُنْ**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۹۰)

**کم ز کوهِ سنگِ نبُود، کز ولادِ
ناقه‌یی، کآن نَاقه نَاقه زاد، زاد**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۹۱)

**زین همه بگذر، نه آن مایهٔ عدم
عالمِ زاد و بزاید دم به دم؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۹۲)

ولاد: زاییدن
ناقه: شتر ماده

پس می‌گوید که باز هم مثال می‌زند می‌گوید که، قدیم فکر می‌کردند که این زاد و وِلْدِ طاوس و مرغ و این‌ها، پرندگان، از باد است، یعنی بادِ جنس نر به جنس ماده می‌رسد و مرغ‌ها به این ترتیب باردار می‌شوند.

به‌هرحال امرِ «کُن» یعنی همان «قضا و کُن‌فکان»، نیروی شکوفایی زندگی، خداوند می‌گوید «بشو و می‌شود»، می‌گوید که «مرغ خوش‌سخن» در این جهان به‌وجود می‌آید. درضمن اشاره‌ای هم دارد باز هم این‌که ما می‌توانیم مرغ خوش‌سخن بشویم. ما کم‌تر از باد نیستیم، ما کم‌تر از کوه نیستیم، اشاره است به این «ناقهٔ صالح» که قوم صالح گفتند از کوه یک دانه شتر دریاور، یک شتر درآورد، گفت حالا یک بچه‌ای هم دریاور، صالح بچه هم درآورد. نشان می‌دهد که زندگی می‌تواند من‌ذهنی تولید کند، از من‌ذهنی یک دانه نَاقهٔ دیگر که بچه‌اش باشد که حضورمان باشد، بیرون بیاورد. و می‌گوید این مثال‌ها را بگذار کنار.



آیا این طوری نیست که از این سرمایه عدم، مرکز عدم، که برای انسان هست یا برای هر چیزی از سرمایه عدم، عالم زاده شده و دم به دم زاده می شود؟ یعنی این عالم مرتب از عدم می زاید. معنی اش این است که اگر من ذهنی داریم، لحظه به لحظه اگر فضا را باز کنیم، ما آدم جدیدی می شویم.

پس می گوید از این همه مثال بگذر، «نه این طور هست؟»، این درست نیست که از مایه عدم، عالم زاده شده؟ یعنی از هیچ چیز زاده شده؟ و دم به دم هم زاده می شود؟ پس می شود من هم از من ذهنی زاده بشوم و مثل خورشید بالا بیایم. این هم مربوط به «کُنْ فَكُنْ» هست:

«بَدِيعُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۖ وَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ»

«آفریننده آسمانها و زمین است. چون اراده چیزی کند، می گوید: «موجود شو. و آن چیز موجود می شود.»»
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۷)

این «قضا و کُنْ فَكُنْ» هست که ما می صحبت می کنیم، از این آیه ها آمده، چندتا آیه هست البته. این آیه را آورده از سوره بقره آیه ۱۱۷، می گوید که خداوند یا زندگی در این لحظه قضاوت می کند، ما نباید قضاوت کنیم. دنبال اراده اش، «امر کُنْ» می آید، یعنی باش. او می گوید باش و می شود.

و تمام تحول ما هم از من ذهنی به هشیاری حضور به وسیله «قضا و کُنْ فَكُنْ» صورت می گیرد، مثل باز شدن یک گل، مثل بیرون شدن یک پروانه از کرم. همه این ها می گوید با قضا و کُنْ فَكُنْ انجام می شود.

شما فضا را باز می کنید ولی نمی دانید چجوری تبدیل می شوید. یکی از اشکالاتی که ما داریم، همه می خواهند تبدیل توضیح داده بشود. آقا شما بگویید که این تبدیل ما چجوری صورت می گیرد؟ اگر دیگر می دانستیم با ذهن، انجام می دادیم. برای همین تبدیل خیلی کم صورت گرفته است. اگر شما بدانید که وظیفه شما فضاگشایی است، وظیفه شما، امروز همین الآن خواندیم گفت که ظلم به من ذهنی یعنی گوش نکردن به حرف های من ذهنی، بهترین خدمت به شماست.

ولی بعضی موقع ها این درد دارد و عواقبی دارد. مثلاً یک عده ای ممکن است اطراف شما باشند که از شما به عنوان قطب، یکی از اعضای گروه من ذهنی استفاده می کنند و شما اگر بیکار بشوید، به درد گروه نخورید، در واقع تحقیر می کنند شما را، می گویند دیوانه شدید.



یعنی اگر به عقل واقعی بیاپید، خیلی از من‌های ذهنی به ما می‌گویند «دیوانه شده‌است این و عقلش درست کار نمی‌کند»، ولی شما با فضاگشایی و بی‌اهمیت کردنِ فکرها و عقل‌های من‌ذهنی، دارید خودتان را در معرضِ بادِ «کُنْ فَاکُن» قرار می‌دهید. باید این کار را بکنید.

تبدیل را زندگی انجام می‌دهد با «قضا و کُنْ فَاکُن». ما با ذهنمان اگر تبدیل داریم می‌شویم، یعنی نمی‌شویم. اگر شما می‌بینید که خودتان را دارید تبدیل می‌کنید، پس شما از یک من‌ذهنی تبدیل می‌شوید به یک من‌ذهنی دیگر، هی به من‌ذهنی دیگر، هی به من‌ذهنی دیگر، این تبدیل نیست.

این اشتباه را بشر کرده که فکر می‌کند همه‌چیز را باید بداند. همه‌چیز را ما نمی‌دانیم. یکی از آن چیزهایی که نمی‌دانیم همان «قضا و کُنْ فَاکُن» هست. شما می‌دانید این زخم چجوری خوب می‌شود؟ زخم شروع می‌کند به خوب شدن.

می‌خورد زمین، شروع می‌کند به خوب شدن. درواقع یکی از کاربردهایش همین است که قانونِ تکاملیِ زندگی، همین می‌گوید «کُن»، باش و می‌شود، این زخم را خوب می‌کند.

برجهید و برطپید و شاد شاد یک دو چرخ زِد، سجود اندر فتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۹۳)

این البته از یک قصه‌ای هست که آن، حالا فرض می‌کنیم آن شخص ما هستیم. «برجهید و برطپید و شاد شاد»، اگر این ابیات روی شما اثر گذاشت باید بلند شوید و به شادی بپدید، به جوش بیاپید، «برجهید» و به جوش بیاپید و شاد و شاد، و یک چرخ شادی بزنید، یک رقصی بکنید و به سجود بیفتید، یعنی مرکز را عدم کنید. لحظه‌به‌لحظه فضا را باز کنید، لحظه‌به‌لحظه فضا را باز کنید، اگر فهمیدیم مولانا چه گفت. و این بیت. اجازه بدهید این‌ها را هم سریع بخوانم که ترکیب این‌ها شاید به شما کمک کند.

هر که را جامه ز عشقی چاک شد او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲)



پس بنابراین هرکسی فضا را باز کرد و فهمید که باید به بی‌نهایت خداوند زنده بشود، او از حرص و همهٔ عیب‌ها پاک خواهد شد. چه چیزی پاک می‌کند؟ همین قضا و کُنْ فَكَانِ بیت قبل. و همین‌طور:

من غلام آنکه اندر هر رِبَاط خویش را واصل نداند بر سِمَاط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹)

بس رباطی که نباید ترک کرد تا به مَسْکَن دررسد یک روز مرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۰)

رِبَاط: خانه، سرا، منزل، کاروانسرا
سِمَاط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایت گشوده شده

پس می‌گویند که هرکسی که مسافر است وقتی رسید به کاروانسرا، یک شب آن‌جا می‌خوابد، روز بعد شروع می‌کند به طرف شهری که می‌رود تا برسد. ما هم مرتب فضاگشایی می‌کنیم ولی یک جایی نمی‌گوییم دیگر بس شد.

رابطه‌ام با همسرم بهتر شد، بیزینس رونق پیدا کرد، خانه هم که دیگر خوش‌حال هستیم، مولانا هم تمام شد، گنج حضور خداحافظ شما. نه، باید کار کنید، این من‌ذهنی خودش را می‌بافد می‌آید بالا. شما همین‌طور که بقیهٔ ابعاد زندگی‌تان را ورزش می‌دهید، این جسم ما هرروز ورزش می‌خواهد باید حرکت کند.

این تمرین معنوی ما هم، مولانا گوش کردن، فضاگشایی کردن و همهٔ این چیزهایی که می‌گوییم، تمرین صبر و شکر، هرروز باید صورت بگیرد. نمی‌توانیم بگوییم تمام شد.

«بس رباطی که نباید ترک کرد»، رباط یعنی کاروانسرا. یعنی کاروانسراهای زیادی را باید ترک کرد تا بالاخره ما برسیم به شهری که می‌خواهیم برسیم. یعنی فضا در درونمان گشوده بشود و هیچ همانندگی نماند. و همین‌طور این سه بیت را بارها خواندیم.

گر بروید، ور بریزد صد گیاه عاقبت بروید آن کشتهٔ اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)



کِشَتِ نو کارید بر کِشَتِ نخست این دوم فانی است و آن اوّل دُرُست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

کِشَتِ اوّل کامل و بگزیده است تخمِ ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

فقط یادآوری می‌کنم این سه بیت را، ترکیب بشود با آن ابیات، و اگر همه این ابیات را با هم می‌خوانید، این هم با آن بخوانید. می‌گوید که اگر هزاران تا همانیدگی که ما کاشتیم رشد کند، اوج بگیرد، پژمرده بشود و بریزد و شما ناراحت بشوید، عاقبت آن کِشَتِ خداوند که خودش را کاشته در ما، که امروز داشتیم صحبت می‌کردیم، می‌گفت جنس من دارد به‌سوی من می‌آید، او باید به‌سوی او برود.

جنس خودش در ما که «عدم‌بین» است «سکوت‌شنو» است، باید بزرگ‌تر بشود، بجنبد، زنده بشود، ما هم به آن زنده بشویم و به‌سوی او برویم یعنی بی‌نهایت بشود. یعنی این پوسته بریزد، پوسته من‌ذهنی. که در این جا می‌گوید گیاه‌هایی که یا همانیدگی‌هایی را که ما در این جهان کاشتیم.

انسان کِشَتِ نو کاریده، کاشته روی بی‌نهایت خداوند، همین همانیدگی‌ها را کاشته، این همانیدگی‌ها فانی هستند، آن «اوّل» درست است. روز آلت که ما با او یکی شدیم، آن باید رشد کند. او می‌گوید از جنس من هستی من خودم را در تو کاشته‌ام، باید به بی‌نهایت من رشد کنی. این علف‌های هرز همانیدگی را بگذار بخشکد، فضا را باز کن، این‌ها را من درو می‌کنم می‌اندازم دور.

و ما می‌دانیم که کِشَتِ اول که او کاشته، روز آلت بی‌نهایتش را کاشته، این جنس عدم‌بین و سکوت‌شنو «کامل و بگزیده است» لازم نیست از این جهان چیزی به آن اضافه بشود. شما لازم نیست یک کتاب بخوانید تا یاد بگیرید تا آن جنس را کامل کنید.

اما چیزهایی که ما کاشتیم، همانیده شدیم، این‌ها فاسد و پوسیده هستند که روی آن را گرفتند الآن. ولی توجه کنید که ما براساس این همانیدگی‌ها حرف می‌زنیم و بلند می‌شویم و خودمان را نشان می‌دهیم، می‌خواهیم دیده بشویم و مورد تأیید قرار بگیریم و ... همه این‌ها براساس کِشَتِ ثانویه است.



یعنی زندگی انسان و عقلش براساس کشت ثانویه است، مرتب این‌ها را پزمرده می‌کند خداوند، می‌گوید که ببین این کار نمی‌کند! تو برای این کار نیامدی! ولی ما یاد نمی‌گیریم. و این بیت:

چون تو گوش، او زبان، نی جنس تو گوشها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

ما همیشه گوش هستیم. ما از جنس شنیدن هستیم. چه در ذهن باشیم باید فضا را باز کنیم او حرف بزند، چه بعد از این‌که اصلاً از ذهن هم خارج شدیم من ذهنی هم نماند باز هم او از طریق ما حرف می‌زند.

پس بنابراین همیشه «اَنْصِتُوا»، خاموش باید باشیم. ما باید گوش بدهیم، همیشه. لزومی ندارد حرف بزنیم. ولی ما این اشتباه را می‌کنیم، حرف می‌زنیم، می‌خواهیم حرفمان را هم به کُرسی بنشانیم! تازه حرف ما هم حرف من ذهنی ماست! این غلط است.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

این هم یک بیت است. انسان‌ها باید خاموش باشند، به فرمان «اَنْصِتُوا» گوش بدهند تا زبانشان خداوند بشود. یعنی زندگی از طریق ما، درحالی‌که ما به این فضای گشوده‌شده زنده شدیم حرف بزند. نه این‌که او بخواهد حرف بزند ما با من ذهنی حرف بزنیم نگذاریم او حرف بزند! علت این‌که ما باهم اختلاف داریم، ما به زندگی زنده نمی‌شویم که، وقتی من حرف می‌زنم در شما خود زندگی گوش بدهد، وقتی شما حرف می‌زنید در من، یعنی در شما هم خود زندگی حرف بزند در من هم خود زندگی گوش بدهد. آن موقع ما اختلاف نداریم.

ما با من ذهنی‌مان حرف می‌زنیم، با من ذهنی‌مان هم گوش می‌کنیم، دائماً هم باهم دعوا می‌کنیم. چون این دوتا باهم متفاوت هستند و یکی هم نمی‌شوند هیچ موقع. چون از جنس جسم هستند.

اَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگستی، گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)



به فرمانِ «أَنْصِتُوا» که می‌گوید خاموش باشید گوش کن، خاموش باش، تا زندگی از طریق تو حرف بزند. تا زبان خداوند بشوی. تا آن موقع فقط باید گوش بدهی. آن موقع هم باید گوش بدهی.

و همین‌طور یکی از آفت‌های این تبدیل برگشتن به ذهن است. و خداوند می‌گوید درست است من دعوت کردم تو هم پذیرفتی، فضاگشایی می‌کنی، ولی به ذهن برنگرد، چون آن چیزی که در فضای گشوده شده می‌بافی، در ذهن پنبه می‌کنی.

این هم عاقلانه نیست که ما مرتب فضا باز کنیم، خردورزی کنیم، بیاییم من‌ذهنی درست کنیم همه را خراب کنیم! این خوب نیست. پس،

گویش: رُدُّوا لَعَادُوا، کارِ توست ای تو اندر توبه و میثاق، سست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

«حضرت پروردگار که به سست ایمانی چنین بندهای واقف است می‌فرماید: هرگاه تو را به عالم اسباب بازگردانم، دوباره مفتون همان اسباب و عللِ ظاهری می‌شوی و مرا از یاد می‌بری. کارِ تو همین است ای بنده توبه شکن و سست عهد.»

پس بنابراین خداوند به ما می‌گوید که، کارِ تو چون با سببها کار می‌کنی، با سببهای ذهنی، و میل داری با سببها کار کنی، همیشه برای موفقیت، زندگی‌ات، کاری با «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» نداری، کاری نداری که من چه می‌خواهم، تو با من‌ذهنی‌ات خواسته داری، به وسیله سببها هم به آن می‌خواهی برسی.

بعضی موقعها که فضاگشایی می‌کنی؛ کی فضاگشایی می‌کنی؟ وقتی که دردت زیاد می‌شود، وقتی می‌مانی، برمی‌گردی به سوی من و به من قول می‌دهی که با من بمانی من را بگذاری مرکزت، اما تو در توبه و عهد بستن سست هستی. پس این «رُدُّوا لَعَادُوا» یادتان باشد.

رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوباره به آنچه که از آن نهی شده‌اند، بازگردند.

به عبارت دیگر ما می‌رویم به فضای یکتایی، آنجا با خرد زندگی خردورزی می‌کنیم، می‌آییم دوباره در من‌ذهنی، همان کارهایی را می‌کنیم که قبلاً می‌کردیم، این کار غلط است. واضح است دیگر.



«بَلْ بَدَأَ لَهُمْ مَا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ ۖ وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ.»

«بلکه آنچه را که زین پیش پوشیده می‌داشتند بر آنان آشکار شود، و اگر آنان بدین جهان باز آورده شوند، دوباره بدانچه از آن نهی شده‌اند بازگردند. و البته ایشان‌اند دروغ‌زنان.»
(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۲۸)

ما نمی‌خواهیم با این‌همه زحمتی که می‌کشیم و اطلاعاتی که داریم، و امروز هم فهمیدیم که او «صلا» داده گفته بیا، روز وصل من است و اجازه بده من خودم را در تو به خودم برگردانم.

و ما این‌همه بدانیم که ذهن کار نمی‌کند، هشیاری جسمی کار نمی‌کند، عقل جزوی کار نمی‌کند، ضرر می‌زند. بعد آن موقع یک کاری کنیم که چالش‌ها و دردهای آن ما را به‌سوی زندگی برگرداند و آن موقع قول بدهیم که بله دیگر مرکز را عدم می‌کنم از تو جدا نمی‌شوم، ولی وقتی حالمان خوب شد برگردیم دوباره به ذهن! نباید این کار را بکنیم. یکی از علت‌هایش نفوذ جمع است، نفوذ جمع.

ولی زندگی می‌گوید که:

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
رحمتم پُرست، بر رحمت تنم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

زندگی می‌گوید که من به آن نگاه نمی‌کنم، من دائماً در حال بخشش هستم. امروز هم بیت اول بود می‌گفت که در بخشش و در زیبایی بی‌ظنیر هستی.

بی‌ظنیری‌اش این است که مثل ما لج نمی‌کند. هر موقع ما برگشتیم مرکز را عدم کردیم، شروع می‌کند به بخشش و کمک به ما. این را باید بدانیم ما.

و همین‌طور این آیه:

«وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ...»

«و رحمت من (حق تعالی) همهٔ اشیاء را فرا گرفته است...»
(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۵۶)

خوب اگر رحمت خداوند همه اشیاء را فرا گرفته چرا ما را فرا نگرفته است؟ برای این که ما منافق هستیم، مرکز ما همانیده است.



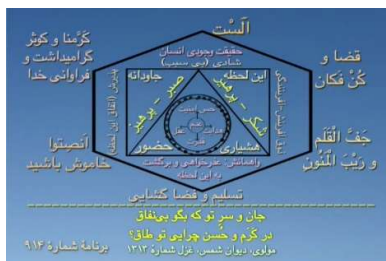
شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

رسیدیم به این مثلث‌های به اصطلاح فراوانی‌اندیشی [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]. اگر تا حالا این درسِ مولانا امروز اثر کرده، بیت این بود:

جان و سر تو که بگو بی‌نفاق در گرم و حسن چرای تو طاق؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

طاق: یکتا، بی‌مانند

[شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] پس در مرکز ما عدم یا خودِ خداوند است، و او در بخشش و زیبایی بی‌همتا است. وقتی مرکز ما عدم می‌شود ما هم در بخشش فراوانی‌اندیش هستیم، بی‌همتا هستیم، و این بخشش و فراوانی را با کسان دیگر یا من‌های ذهنی مقایسه نمی‌کنیم.

مهم این است که ما بدون نفوذ من‌های ذهنی اطرافمان [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، فراوانی‌اندیش بشویم. هر موقع من‌ذهنی قلقلکش آمد که یکی دیگر دارد موفق می‌شود یا خوش‌بخت دارد می‌شود، ما فضا را باز می‌کنیم [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، و امروز هم فهمیدیم که این من‌ذهنی را باید خاموش نگه داریم.

اما با بیت اول این دوتا شش‌ضلعی [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] هم توضیح می‌دهم که، ما امروز با اشعار مولانا فهمیدیم که [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] حتماً باید مرکزمان را عدم کنیم و آلت را یا جنس زندگی بودن را به خاطر بیاوریم. اگر این کار را بکنیم قضا و کُن‌فکان به ما کمک می‌کند. مرکز عدم، هرلحظه فضاگشایی، نیروی بالندگی زندگی و تکامل زندگی، کُن‌فکان، به ما کمک می‌کند. ما در معرض قضاوتِ خداوند هستیم. و هرلحظه زندگی ما در درون و بیرون به وسیلهٔ قلم خداوند نوشته می‌شود.

ما از، اگر مرکز عدم باشد، از اتفاقات بد مصون هستیم، هرلحظه میل به تسلیم و فضاگشایی داریم و ذهنمان خاموش است، بالاخره ما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده خواهیم شد.

ولی می‌دانیم اگر مرکزمان همانیده باشد [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، این لحظه از جنس آلت یا خداوند نیستیم، مرکز ما عدم نیست، مرکز ما جسم است، روزبه‌روز در جهنم من‌ذهنی بیش‌تر فرو می‌رویم.



درواقع با قضاوتمان، با عقل محدودمان در مقابل قضاوت‌های این لحظه خداوند قرار می‌گیریم، کُنْ فَكَانَ بر ضد ماست، درست مثل این‌که هر لحظه دوایی می‌خوریم که حال ما را خراب کند، و قلم خداوند بد می‌نویسد. درون و بیرون ما بد می‌شود.

برای این‌که هر لحظه ما درونمان را که دردِ همانندگی است در بیرون منعکس می‌کنیم. اتفاقات بد برای رفع شک می‌افتد. و اتفاقات بد ما را هُل می‌دهند به این‌که فضا را باز کنیم، که ابیات قبلی که مربوط به «رُدُّوا لِعَادُوا» بود، می‌گفت که برمی‌گردید دوباره ذهن.

اگر در اثر درد و سرخوردگی و ناامیدی ما به این‌جا رسیدیم که باید تسلیم بشویم و فضا را باز کنیم، این کار را باید ادامه بدهیم. حالمان خوب شد نباید برگردیم دوباره به ذهن.

ذهنمان خاموش بشود و دست آخر شاید ما هم موفق بشویم. ولی اگر من‌ذهنی را ادامه بدهیم، مرکز ما اشغال باشد، هیچ‌موقع موفق نخواهیم شد.

◆◆◆ پایان بخش دوم ◆◆◆



سه بیت اول غزل را قبلاً توضیح دادم که ما از زندگی می‌خواهیم که بدون نفاق به ما بگوید که چرا در زیبایی و بخشش بی‌نظیر است، و نتیجه گرفتیم که نفاق را از مرکزمان باید برداریم تا آن بی‌نظیر از طریق ما هم حرف بزند. الان نمی‌گذاریم او حرف بزند، ما خودمان حرف می‌زنیم به حساب زندگی می‌گذاریم.

اما مطلب دیگر این بود که گفت وصال تو آفل نیست. وقتی فضا را باز می‌کنم تماماً به تو زنده می‌شوم، مثل خورشید از مرکز طلوع می‌کنم، این مثل چیزهای آفل نیست و اجازه بدهید یک مقدار هم آفلین را ما توضیح بدهیم که شما یادتان بیاید که ما تا حالا با آفلین سروکار داشته‌ایم و سروکار داشتن با چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد و این‌ها گذرا هستند و عقل گرفتن از آن‌ها، بازی کردن با آن‌ها و جدی گرفتن آن‌ها، حال ما را خوب نخواهد کرد. و همین‌طور ببینیم که آیا این تعهد ما و کمر همت بستن ما از دل‌کندن از آفل‌ها واقعاً جدی هست یا نه؟

و می‌گوید که ما بهتر است که به سایه خدا یا یزدان پناه ببریم و توضیح می‌دهد که «سایه یزدان» انسانی است مثل مولانا که تماماً به زندگی زنده شده، یعنی مرده این عالم و زنده خدا هست. می‌گوید:

سایه یزدان بود بنده خدا

مرده این عالم و زنده خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۳)

دامن او گیر زوتر بی‌گمان

تا رهی در دامن آخر زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۴)

کَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ نَقْشِ اَوْلِيَاست

کو دلیل نور خورشید خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۵)

پس سایه خداوند در این جهان هست و آن آدمی مثل مولانا است که نسبت به این عالم مرده، یعنی به چیزهای آفل مرده و تماماً به بی‌نهایت خداوند زنده شده، ما باید دامن او را بگیریم. ابتدا دامن او را می‌گیریم، بدون چون‌وچرا و گمان، تا برهیم در «دامن آخر زمان».



آخرزمان همان فضایی است که در درون ما باز می‌شود که در واقع آخر زمان روان‌شناختی است یا این لحظه ابدی است. یعنی همه ما باید در دامن آخرزمان برهیم و این‌که می‌گوید خداوند سایه‌اش را ادامه داده در این جهان، این سایه، سایه خداوند در این جهان که آیه قرآن است که می‌گوید که خداوند سایه‌اش را امتداد داده، این‌ها همین «اولیا» یا انسان‌هایی مثل مولانا هستند.

بینید چقدر مهم است که ما بچسبیم به ابتدای کار. به کسی که این راه را رفته و قابل انکاست برای ما، و انسانی شبیه مولانا خورشیدی است که دلیل بر خورشید خداست. یعنی وقتی ما می‌بینیم که آدمی مثل مولانا مثل خورشید می‌تابد که این‌ها را به ما تابانده، این نشان می‌دهد که خورشید خدا هم می‌تابد. پس خورشید خدا به وسیله انسانی مثل مولانا می‌تابد. و این را می‌گوید:

منظور از آیه کَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ «چگونه سایه‌اش را گسترده»، اینست که ولی خدا مظهر کامل خداوند است. و آن سایه، یعنی آن ولی خدا، دلیل بر نور خداوند است. یعنی او راهنمای مردم به سوی خداوند است. ما باید کسی را پیدا کنیم که واقعاً می‌گوید مرده این عالم باشد و زنده خدا باشد، و نهایت ما هم مُردن نسبت به همانیدگی‌ها و زنده شدن به این فضای گشوده شده هست. همین‌طور منظورش این آیه هست.

بله این‌ها را خواندیم قبلاً، «آیات ۴۵ و ۴۶ سوره فرقان»

این‌ها را من می‌خوانم برای این‌که شما بدانید این‌ها از کجا آمده و اگر هم می‌بینید که طبق این آیات شما یا کس دیگری کاری انجام می‌دهد که با این‌ها سازگاری ندارد، بدانید. فقط می‌خوانم.

«أَلَمْ تَرَ إِلَى رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ وَلَوْ شَاءَ لَجَعَلَهُ سَاكِنًا ثُمَّ جَعَلْنَا الشَّمْسَ عَلَيْهِ دَلِيلًا.»

«ثُمَّ قَبَضْنَاهُ إِلَيْنَا قَبْضًا يَسِيرًا.»

«آیا به [قدرت و حکمت] پروردگارت ننگریستی که چگونه سایه را امتداد داد و گستراند؟ و اگر می‌خواست آن را ساکن و ثابت می‌کرد، آن‌گاه خورشید را برای [شناختن] آن سایه، راهنما [ی انسان‌ها] قرار دادیم. سپس آن را [با بلند شدن آفتاب] اندک اندک به سوی خود بازمی‌گیریم.»

(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیات ۴۵ و ۴۶)

«آیا به [قدرت و حکمت] پروردگارت ننگریستی که چگونه سایه را امتداد داد و گستراند؟» سایه، همین مولانا و امثالهم هست و شما هم سایه خدا می‌توانید بشوید اگر کمر همت ببندید و وفا بکنید و همانیدگی‌ها را بریزید.



«و اگر می‌خواست آن را ساکن و ثابت می‌کرد، آن گاه خورشید را برای [شناختن] آن سایه، راهنما [ی انسان ها] قرار دادیم. سپس آن را [با بلند شدنِ آفتاب] اندک اندک به سوی خود بازمی‌گیریم.»

امروز هم می‌گفت که وقتی عدم در شما یا عدم‌بین در شما می‌آید، خودم هستم که به‌سوی خودم می‌روم. پس بنابراین انسانی مثل مولانا خودش است، دارد خودش را بیان می‌کند. و ما وقتی به‌صورت خورشید بلند می‌شویم به‌سوی او می‌رویم.

ما باید به صورت خورشید از درونمان طلوع کنیم. هرچه طلوع می‌کنیم، خود او به‌سوی خودش می‌رود. و به ما گفت که وقتِ صلاست. این ابیات قبلی را برای این خواندم.

اندرین وادی مرو بی این دلیل لا أَحَبُّ الْإِفْلِینِ گُو چُون خَلِیلِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۶)

روز سایه آفتابی را بیاب دامن شه شمس تبریزی بتاب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۷)

دلیل : راهنما

خلیل: دوست؛ خلیل‌الله، لقب حضرت ابراهیم (ع) است.

پس دلیل یعنی راهنما. خلیل یعنی دوست، خلیل‌الله، لقب حضرت ابراهیم (ع) است.

یعنی الآن که در ذهن هستیم بدون راهنمایی مولانا نباید راه برویم. «اندرین وادی مرو بی این دلیل» یعنی بدون راهنما، تو هم مثل ابراهیم خلیل بگو «من آفلین را دوست ندارم». و علت این‌که این‌ها را دوباره می‌خوانم برای این‌که این طرح تکمیل بشود.

شما می‌بایستی که بتوانید چیزهای گذرا را که ذهن نشان می‌دهد بشناسید. اگر بتوانید بشناسید که این چیزی که ذهن نشان می‌دهد گذراست و من این را دوست ندارم، دوست ندارم یعنی چه؟ یعنی به مرکز من نمی‌تواند بیاید و نگذارید بیاید، آن موقع کارتان درست است.



هر موقع دیدید از یک چیزی خیلی خوشتان آمد دارد می‌آید مرکزتان، راهتان را بکشید بروید، پشیمان نمی‌شوید. بدانید که این را ذهنتان نشان می‌دهد و این آفل است، اگر بیاید بی‌چاره می‌کند، و ما می‌دانیم آن اگر بیاید گفت این «لا یطاق» است امروز هم در غزل هست. «لا یطاق» یعنی ما نمی‌توانیم تحملش بکنیم.

اگر جسم بیاید مرکز ما، انسان جسمش خراب خواهد شد، روحش خراب خواهد شد، فکرش خراب خواهد شد. طبق طرح زندگی، آن طوری که از مولانا ما یاد می‌گیریم، انسان ساخته نشده مرکزش جسم باشد، اگر باشد پژمرده می‌شود از بین می‌رود، خودش از بین می‌برد.

بنابراین می‌گوید مثل خلیل بگو «من آفلین را دوست ندارم»، یعنی مرکز من نمی‌تواند بیاید. بنابراین از سایه یعنی از نفوذ من‌ذهنی، برو یک آفتابی مثل مولانا را پیدا کن و دامن او را بگیر. «شه شمس تبریزی» یعنی کسی است که تماماً به زندگی زنده شده‌است. پس شما کسی را پیدا کنید برای راهنمایی خودتان که این‌جا مولانا حاضر است، تماماً به حضور یا به بی‌نهایت خدا زنده شده باشد.

بله این هم آیه‌اش است. می‌گوید:

«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحِبُّ الْآفَلِينَ.»

«چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: «این است پروردگار من.» چون فرو شد، گفت: فرو شونده‌گان را دوست ندارم.»
(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶)

یعنی چه؟ یعنی انسان از ثانیه صفر بزرگ می‌شود، در هفت، هشت‌سالگی، ده‌سالگی یک ستاره‌ای را می‌بیند همان من‌ذهنی است. ولی متوجه می‌شود این هی غروب و طلوع می‌کند، این آفل است، هی تغییر می‌کند. به نظرش می‌آید چون از جنس زندگی است، هنوز نیروی زندگی درونش هست، بگوید که «من آفلین را دوست ندارم» یعنی هر چیزی که گذراست، می‌تواند افول کند، من آن را دوست ندارم، چون من از جنس خداوند هستم، خداوند هم افول نمی‌کند.

پس هرکسی که وارد شب ذهن می‌شود اگر این مطلب را درست بفهمد، می‌گوید من این من‌ذهنی نیستم، عقلش هم عقل من نیست. این یک پوسته است من باید این را بیندازم دور.

و همین‌طور چند بیت هم دوباره می‌خوانم.



بدانید که من‌ذهنی حال ایجاد می‌کند. ما دو جور حال داریم، یکی فضا را باز کنیم براساس زندگی حال داریم، یکی من‌ذهنی داشته باشیم حالش متغیر است من‌ذهنی، چرا؟ بستگی دارد به این‌که وقتی همانیدگی‌ها زیادتر می‌شود خوشی به او دست می‌دهد، وقتی کم‌تر می‌شود ناخوشی به او دست می‌دهد. در نتیجه حالش در حال تغییر است. با فکرهای مختلف حالش تغییر می‌کند و این تغییر حال برای انسان، شایسته نیست. انسان باید فضا را باز کند و حال خوب ثابت داشته باشد. شادی بی‌سبب داشته باشد. آرامشش، آرامش زندگی باشد، هدایتش از زندگی بیاید، قدرتش دائماً قدرت زندگی باشد. قدرت عمل داشته باشد، پژمرده نشود بی‌قوه و بی‌قدرت یک گوشه‌ای بیفتد بگوید حال ندارم تکان بخورم!، یعنی من‌ذهنی دارد و چون همانیدگی‌ها دائماً آفل هستند ممکن است همه‌شان با هم بریزند.

یک کسی یک‌دفعه ممکن است، مرد باشد، همسرش را از دست بدهد یا طلاق بگیرد و بچه‌هایش هم از او قهر کنند، تمام اموالش را از دست برود، خودش هم مریض بشود، سلامتی‌اش هم به خطر بیفتد، همه را از دست بدهد. بعد یک‌دفعه همین جاهاست که انسان دچار «رَبِيبُ الْمَنُونِ» که می‌شود، یک‌دفعه می‌گوید چه شد؟

من از همه این‌ها زندگی می‌خواستم هنوز نمردم، پس این‌ها زندگی نمی‌دادند. نباید با آن حادثه، به آن بدی متوجه بشوید که چیزهای آفل حالی می‌دهند که به‌درد نمی‌خورد، برای همین می‌گوید که

آنکه او موقوف حال است، آدمی ست که بحال افزون و، گاهی در کمی ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۵)

صوفی، اِبْنُ الْوَقْتِ باشد در مثال لیک صافی، فارغ است از وقت و حال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۶)

حالها موقوف عزم و رای او زنده از نَفْخِ مَسِيحِ آسایِ او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۷)

آدمی یعنی من‌ذهنی در این‌جا، که موقوف حال است، حال خوب است حوصله دارم، حال بد است حوصله ندارم. هی تغییر می‌کند که گاهی حالش خوب است افزون است، گاهی هم پایین می‌آید. نمی‌خواهیم این را ما.



اما می‌گوید یک صافی داریم یک صوفی، صوفی فرزندِ وقت است بنابراین، صوفی در این جا منفی است یعنی کسی که من‌ذهنی دارد و از همانیدگی‌هایش زندگی می‌خواهد، بنابراین فرزندِ وقت است، وقت هم زمان روان‌شناختی است. زمان الآن نشان می‌دهد که وضع خوب است پس من هم حالم خوب است. یک دفعه زمان نشان بدهد که وضع بد است، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد حالم بد می‌شود؛ این خوب نیست، این شایسته ما نیست.

اما صافی، کسی که فضا را باز کرده، کسی که فضا را باز می‌کند، مرکزِ عدم می‌شود حالش از زندگی می‌آید. حال خدا همیشه خوب است بنابراین صافی فارغ است از وقتِ روان‌شناختی و حالِ من‌ذهنی.

حال و وقت، موقوف عزم و رایِ صافی است. کسی که فضا را باز کرده از جنس زندگی شده حالش به هم نمی‌خورد، بنابراین او می‌تواند حال‌ها را عوض کند.

یک انسانی که به زندگی زنده است به من‌ذهنی می‌رسد حال زندگی را به او می‌دهد. زندگی را در او ارتعاش می‌کند، متوجه می‌شوند این‌ها که حالشان حال نبوده، حال مصنوعی بوده و حال خودش هم و حال‌هایی هم که برای دیگران ایجاد می‌کند از دم زندگی است که از مرکزش می‌آید؛ بنابراین دَمَش «مسیح‌آساست» یعنی زنده‌کننده است هم برای خودش هم برای دیگران.

عاشقِ حالی، نه عاشقِ برِ منی

بر امیدِ حالِ برِ من می‌تنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)

آنکه یک دم کم، دمی کامل بُود

نیست معبودِ خلیل، آفل بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۹)

وآنکه آفل باشد و، گه آن و این

نیست دلبر، لأحبُّ الأفلین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۰)

و حالا می‌گوید که خداوند به این جور آدم‌ها می‌گوید یعنی به من‌های ذهنی می‌گوید تو عاشق حال هستی عاشق من نیستی. حالا شما از خودتان بپرسید که عاشق این فضای گشوده‌شده و زندگی هستید یا عاشق حالِ خوب



هستید؟ از خداوند می‌خواهید این همانندگی را بده حال من خوب بشود. من می‌خواهم سالم خوب بشود. چرا این همانندگی‌ها را زیاد نمی‌کنی من سالم خوب بشود؟

نه شما عاشق حال نباشید، عاشق به اصطلاح خداوند باشید تا خداوند به شما نگوید که عاشق حال خودت هستی، حال من ذهنی خودت هستی نه عاشق من و به امیدی که حالت خوب بشود هی دعا می‌کنی، عبادت می‌کنی.

می‌گوید آن کسی که یک دم کم است، یک دم کامل است، یک دم حالش خوب است لحظه بعد بد است در این صورت آن معبود خلیل نیست آفل است. پس آن چیزی که در مرکز ماست، جسم است و حالش خوب و بد می‌شود معبود دوست خدا نیست. پس ما من ذهنی را می‌پرستیم، آن آفل است.

اگر کسی آفل و گذرا را در مرکزش گذاشته حتماً مقاومت و قضاوت هم دارد. و هرکسی که آفل بشود مرکزش فروریزنده باشد، جسم را گذاشته باشد مرکزش، وضعیت این لحظه حالش را خوب و بد کند یعنی وضعیت این لحظه مرکزش می‌شود چرا؟ از آن چیزی می‌خواهد، مقاومت می‌کند. گفتیم در مقابل هر چیزی که مقاومت کنیم آن می‌شود مرکز ما، ما قربانی‌اش می‌شویم. هرکسی آفل باشد گاهی این چیز باشد، گاهی آن چیز باشد او دلبر نیست، او خداوند نیست و «لَا حِبُّ الْآفَلِينَ» یعنی ما آفلین را دوست نداریم. شما می‌توانید بگویید من آفلین را دوست ندارم؟ باید بتوانید بگویید دیگر الان.

**هست صوفی صفا جو ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۳)

**هست صافی، غرق عشق ذوالجلال
ابن کس نی، فارغ از اوقات و حال**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۴)

**غرقه نوری که او لم یولدست
لم یلد لم یولد آن ایزدست**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۵)



بنابراین صوفی که الآن گفتیم من ذهنی است و تظاهر می‌کند که عبادت می‌کند و کار معنوی می‌کند ولی منافق است، مرکزش جسم است، می‌گوید جست‌وجو می‌کند صفا را در ذهنش. هرکسی که در ذهنش است و دنبال صفای ذهنی می‌گردد این آدم فرزندِ وقت است یعنی زمان روان‌شناختی است. حالش بستگی به اوضاع وضعیت‌ها دارد.

«هست صوفی صفا جو این وقت» وقت را مثل پدر بگرفته، یعنی زمان روان‌شناختی پدرش است، چسبیده به او که ببیند وضعیت‌ها چجوری تغییر می‌کنند. اما صافی غرق نور یا عشق «ذوالجلال» است، خداوند است و فرزند هیچ‌کس نیست و هیچ‌چیز نیست. هیچ‌چیز را نچسبیده بلکه فضای لایتناهی باز شده غرقش کرده‌است.

غرق نور یا عشق «ذوالجلال» است چون با او یکی شده‌است. پس فرزند کسی نیست، حالش به چیزی در بیرون بستگی ندارد. فارغ از وقت‌های مجازی و حال‌های ذهنی است. غرق نوری است که زاده نمی‌شود و نمی‌زاید. و می‌گوید آن چیزی که نمی‌زاید و زاده نمی‌شود این همین نور ایزدی است و این هم می‌دانید:

«لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ.»

«نه زاده است و نه زاده شده»
 (قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۳)

آن چیزی که نه زاده‌است نه زاده شده همین هشپاری فضای گشوده‌شده است. هرکسی صافی است غرق آن نور است. پس ما فهمیدیم فضا را باید باز کنیم غرق آن نور بشویم، غرق هشپاری‌ای که از فضای باز شده می‌آید که این فضا نه زاده است نه زاده شده، نه می‌زاید نه زاده می‌شود و این همان نور خداوند است و از این جا می‌فهمیم که نظیر ما در این جهان وجود ندارد.

چیزهای آفل نمی‌توانند بیابند مرکز ما، به محض این‌که می‌آیند مرکز ما، ما جسم می‌شویم، کس می‌شویم، آن موقع وابسته‌ی حال من ذهنی می‌شویم بعد پدرمان می‌شود زمان مجازی.

برای همین است که دائماً به اوضاع نگاه می‌کنیم آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد ما فرزند آن هستیم، آن هم که با زمان تغییر می‌کند. بنابراین حال ما هم با زمان تغییر می‌کند این حال که با زمان تغییر می‌کند و از آفلین می‌آید شایسته‌ی انسان نیست.

جان و سر تو که بگو بی نفاق در گرم و حسن چرای تو طاق؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

بله این دو بیت را برایتان بخوانم که می‌گوید که ذهن مثل فهرست کتاب است ما این فهرست را باید بگذاریم کنار و متن را بخوانیم ببینیم درون سینه ما چه نوشته شده است.

هست آن عنوان چو اقرار زبان متن نامه سینه را کن امتحان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۲)

که موافق هست با اقرار تو؟ تا منافق وار نبود کار تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۳)

یعنی آیا آن چیزی که در زبان می‌گوییم ذهنمان می‌گوییم آیا مرکز ما هم با آن می‌خواند یا نه؟ پس آدم‌ها چون همانند با حرف‌هایشان هر حرف می‌زنند می‌روند جلو؛ دقت نمی‌کنند که این حرف‌هایی که می‌زنند آیا با مرکزشان می‌خواند؟ از جنسی که در مرکزشان هست می‌خواند؟ یا نه منافق هستند؟ چیزی می‌گویند مرکزشان یک طرف دیگر کشیده می‌شود، یک چیزی می‌گویند، یک چیز دیگر عمل می‌کنند اصلاً، عکسش را عمل می‌کنند. چراغ بودن این بیت‌ها این است که شما به خودتان نگاه کنید، کاری به دیگران نداشته باشید. این استدلال را ما می‌اندازیم دور «همه می‌کنند من هم می‌کنم» نه شما تصمیم گرفته‌اید مولانا گوش بدهید تبدیل بشوید.

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

برای این که وقتی از کسی چیزی می‌خواهی من ذهنیات می‌خواهد چیز آفل می‌خواهی. می‌خواهی چیز آفل را بگذاری مرکزت اگر چیز آفل مرکزت بشود دیگر از جنت خبری نیست. جنت همین فضای گشوده شده براساس مرکز عدم است.



روی چو خورشید تو بخشش کند روزِ وصالی که ندارد فراق

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

این بیت هم داشتیم می‌گوید روی مثل خورشید زندگی، می‌بخشد یک وصالی که این دیگر فراق ندارد. مثل وصال پول نیست که الآن به وصالش رسیدم این قدر پول دارم فردا از دست می‌دهم. هرچیزی را که ذهن نشان می‌دهد ما می‌توانیم از دست بدهیم و قبل از این که از دست بدهیم بهتر است از مرکزمان این را برداریم، چون اگر از مرکزمان برداریم این از بین برود درد زیادی ایجاد خواهد کرد و این سه بیت را بارها خوانده‌ایم باز هم برای تکمیل شدن این طرح امروز می‌خوانم:

هرچه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷)

زانچه گشتی شاد، بس کس شاد شد آخر از وی جست و همچون باد شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸)

از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹)

پس هر چیز آفلی که در مرکزتان آمده و از آن چیزی می‌خواهید شما، قبل از آن که آفل از دلتان برود بیرون، همین الآن آن را از دلت بیرون کن. یکی یکی روی کاغذ بنویس بگو که من این را از دلم بیرون می‌کنم چون اگر از دلم بیرون نکنم این روزی از دست من خواهد رفت و عذاب خواهد داشت قبل از این که آن بجهد من خودم با شناسایی خودم، این را بیرون می‌گذارم و این بیت:

تو دو دیده فروبندی و گویی: روز روشن کو؟ زند خورشید بر چشمت که اینک من، تو در بگشا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴)



ما در من‌ذهنی چشم‌های عدلمان را بستیم و می‌گوییم خورشید کو؟ خدا کو؟ و چشم‌هایمان را بسته نگه داشتیم. بالاخره خورشید به چشم ما می‌زند، می‌گوید من این‌جا هستم. گاهی اوقات این به چشم زدن‌ها با درد همراه است، می‌گوید من این‌جا هستم، من این‌جا بودم.

اگر فضا را باز کنیم، انتخابمان را عوض کنیم، بیت‌های مولانا را بخوانیم، یک فرهنگی پیدا می‌کنیم که فرهنگ جدیدی است. درواقع مولانا و فضای گشوده‌شده، یک طرز فکر و طرز عمل جدیدی به ما یاد می‌دهد که خیلی متداول نیست در جامعه. بیشتر مردم دیده‌ی عدمشان را بسته‌اند، یعنی با همان‌دگی‌ها می‌بینند و بالاخره زندگی یک جوری خودش را نشان می‌دهد. و فرزانی که از حالا ما فضا را باز کنیم و این شعرها را بخوانیم، ببینیم که آیا نور این شعرها به ما یک زندگی جدیدی یاد می‌دهد یا نه؟

«زَنَد خورشید بر چشمت که اینک من، تو در بگشا»، خداوند بالاخره یک جوری، خدا کند از طریق درد نباشد، خودش را به ما نشان خواهد داد. به‌طور جمعی هم همین‌طور است. ما نباید یک جنگ دیگر بکنیم که یاد بگیریم نباید جنگ بکنیم. بعضی موقع‌ها ما شوخی می‌گیریم این تلفات و صدمات جنگ‌ها را و حماقت من‌ذهنی جمع را. نباید بگذاریم یک نیرویی به ما بگوید که شما باید با عقل من ببینید نه با عقل من‌ذهنی خودتان.

دل ز همه برکنم از بهر تو بهر وفای تو بندم نطق

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

این هم خواندیم که گفتیم که کمر همت می‌بندم برای وفای تو. این بیت را می‌خوانیم که کمک می‌کند به فهمش.

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بُود؟ چونکه جمال این بُود، رسم وفا چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

این‌ها را می‌خوانم ما جنبه‌های مختلف این ابیات را ببینیم. گفت دل را از همه برمی‌کنم. آیا از راه و رسم‌های سنتی جاافتاده که به ما می‌گویند رسم وفا چیست، از آن‌ها حاضریم دل بکنیم؟ باورهایمان؟! ما باورهایمان را مثل جانمان می‌پرستیم. این‌ها به ما روش‌های زندگی، روش‌های عبادت، نزدیک شدن به خدا را یاد می‌دهند. آیا آن روش‌ها واقعاً درست هستند؟ این بیت می‌گوید کسی که عاشق دلبر من است، شرم و حیا من‌ذهنی چرا دارد؟



وقتی جمال خداوند این است، وقتی در زیبایی و بخشش و در عقل بی‌نظیر است، این راه و رسم دست‌وپاگیری که من درست کردم برای رسیدن به او و بگویم باید حتماً در این قالب‌ها باشد، این‌ها رسم وفاست؟ یا رسم بی‌وفایی است؟ آیا من منافق هستم، رسم بی‌وفایی را من رسم وفا می‌دانم؟ چون هر رسمی که با یک آیین خاصی که ذهن ایجاد کرده، ایجاد بشود، عین بی‌وفایی است. یعنی ما با من‌ذهنی‌مان کار معنوی می‌کنیم، منافق هستیم، می‌گوییم نه ما در وفاق هستیم، با خداوند یکی هستیم.

هرکسی که رسم وفا دارد و این رسم به‌وسیله ذهن تعیین شده، او من‌ذهنی دارد. پس عاشق دلبر نیست، عاشق راه و رسم مصنوعی خودش است، ساخته من‌ذهنی خودش است. می‌گوید باید، این هم آفل است، می‌گوید تو اگر جمال این است، چرا غرق نور جمال نمی‌شوی؟ چرا هنوز من‌ذهنی داری و به راه و رسم‌ها چسبیده‌ای؟

زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش زآنکه می‌دیدم اجل را پیش‌خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۱)

مرگ همسایه، مرا واعظ شده
کسب و دگان مرا برهم زده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۲)

چون به آخر، فرد خواهم ماندن
خو نباید کرد با هر مرد و زن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۳)

واعظ: وعظ کننده، پند دهنده، اندرز دهنده

ساده است دیگر. می‌گوید من «زهد و تقوی» را دین خودم و کیش خودم کردم. زهد و تقوی یعنی فضاگشایی و پرهیز از هر چیز همانیده. برای این‌که اجل را یا مرگ را در پیش خودم می‌دیدم. این‌ها درمورد هرکدام از ما صادق است. ما می‌توانیم فضاگشایی کنیم و فرد بشویم، تقوی کنیم، این‌طور که مولانا می‌گوید.

ما مرگ دیگران را می‌بینیم. وقتی مرگ را می‌بینیم از آن باید چیزی یاد بگیریم. اگر می‌بینیم همه می‌میرند و آن زندگی که یا من‌ذهنی که براساس همانیدگی بوده و متلاشی می‌شود، آن می‌تواند نصیحت‌کننده یا واعظ ما باشد.



پس کسب و دُکان من‌ذهنی ما را به هم می‌ریزد. اگر قرار باشد که آخر من تنها بمانم، بنابراین نباید با هر مرد و زنی خو بگیرم. و می‌بینید که چه در این جهان به بی‌نهایت او زنده بشویم، این تنها با خداوند یکی شدن است، هم بعد از مُردن. می‌گوید من نباید خوی من‌ذهنی بگیرم با هر مرد و زن.

رُو بخواهم کرد آخر در لَحَد
آن به آید که کنم خُو با أَحَد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴)

چو زَنخ را بست خواهند ای صنم
آن به آید که زَنخ کمتر زَنم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۵)

ای به زَرَبَفْت و کمر آموخته
آخَرستت جامه نادوخته

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۶)

لَحَد: گور

زَنخ: چانه

می‌گوید که آخَرسَر رو به قبر خواهم کرد، یعنی خواهم مُرد. بهتر است که همین الآن با احد یعنی خداوند خو کنم. یعنی فضا را باز کنم، همانندگی‌ها را که آفل هستند بریزم دور. و آخرسر می‌گوید وقتی می‌میرم، «زَنخ» مرا می‌بندند، چانه مرا می‌بندند، بهتر است که همین الآن ببندم من خودم. یعنی حرف نزنم، ذهن را ساکت کنم. ای کسی که در ذهن به «زَرَبَفْت و کمر» عادت کرده‌ای، توجه کن که موقع مردن یک جامه‌ای خواهی پوشید که دوخته نشده‌است، یعنی هیچ‌چیز نخواهی برد.

رُو به خاک آریم کز وی رُسته‌ایم
دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۷)



خوب این را از خودمان می‌پرسیم. ما رو می‌آوریم به فضای گشوده‌شده، برای این‌که از آن‌جا برخاستیم، خاک ما آن‌جاست، ما از آن‌جا روییده‌ایم. اگر از آن‌جا روییده‌ایم، زودی رو می‌آوریم به آن‌جا. دل‌مان را چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم؟ بی‌وفایان هرچیزی است که ذهن ما نشان می‌دهد، شامل باورها، گفت‌راه و رسم‌ها.

در ره او هرچه هست تا دل و جان نفقه کن تو به یکی زنده‌ای از همه بیزار باش

(عطار، دیوان غزلیات، غزل ۴۱۸)

این هم از عطار است. در ره خداوند و زنده شدن به او، از دل و جان ببخش. یعنی جان ذهنی‌ات را و هرچه که از بیرون آورده‌ای گذاشتی به دلت ببخش، همه را بگذار برود. تو به یکی یعنی خداوند زنده‌ای، از هرچیزی که ذهنت نشان می‌دهد بیزار باش. از عطار است. و همین‌طور:

صورت نقض وفای ما مَباش بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۰)

مر سگان را چون وفا آمد شعار رَو، سگان را ننگ و بدنامی میار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۱)

بی‌وفایی چون سگان را عار بود بی‌وفایی چون روا داری نمود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۲)

می‌گوید که، مولانا من‌ذهنی را به سگ تشبیه می‌کند. می‌گوید سگان خیلی باوفا هستند و این من‌ذهنی آبروی سگ‌ها را می‌برد. یک سگی که از در خانه خودش رفته به یک در خانه دیگر، در آن کوچه سگ‌ها گازش می‌گیرند. می‌گویند برو در خانه خودت. ما هم باید برگردیم برویم در خانه خودمان، از در چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد، آفلین، خودمان را جمع‌وجور کنیم، برگردیم. بنابراین آبروی سگ‌ها را هم نبریم.

می‌گوید:



صورت نقض وفای ما مَبَاش بی وفایی را مکن بیهوده فاش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۰)

آخر که زندگی کردن با آفلین فایده‌ای ندارد، چرا بی‌وفایی را فاش می‌کنید؟ بی‌وفایی یعنی که می‌گوییم ما هر لحظه از جنس زندگی نیستیم، این چه فایده‌ای برای ما دارد جز ضرر؟ می‌گوید برای سگان، وفا شعارشان است. می‌گوییم بابا ما موجود باوفا هستیم. برو آبروی سگ‌ها را نبر. بی‌وفایی برای سگان عار است. تو چرا بی‌وفایی می‌کنی؟

حق تعالی، فخر آورد از وفا گفت: مَنْ أَوْفَىٰ بِعَهْدِ غَيْرِنَا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۳)

«حضرت حق تعالی، نسبت به خوی وفاداری، فخر و مباهات کرده و فرموده است: «چه کسی به‌جز ما، در عهد و پیمان وفادارتر است؟»»

پس ما هم اگر بخواهیم خوی زندگی را بگیریم، این لحظه باید به اتفاق این لحظه بله بگوییم. این کار مرکز ما را عدم می‌کند. عدم کردن مرکز وفا کردن به عهد است. اگر جسم در مرکز ما باشد، ما موجودی می‌شویم بی‌عقل که می‌گوید به اندازه سگ هم نمی‌دانیم و آبروی سگ‌ها را هم می‌بریم.

«وَمَنْ أَوْفَىٰ بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ ۖ فَاسْتَبْشِرُوا بِبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ ۚ وَذَٰلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ.»

«و چه کسی بهتر از خدا به عهد خود وفا خواهد کرد؟ بدین خرید و فروخت که کرده‌اید شاد باشید که کامیابی بزرگی است.»

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱)

یعنی این‌که ما همانندگی را از مرکزمان برداریم و عدم را بگذاریم، این خرید و فروش خیلی پرسودی است.

بی‌وفایی دان، وفا با ردِّ حق بر حقوقِ حق ندارد کس سَبَق

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴)

ردِّ حق: آنکه از نظر حق تعالی مردود است.



این بیت مهم است. می‌گوید که اگر زندگی گفته آفلین را در مرکزتان نگذارید، آفلین چه چیزهایی هستند؟ هر چیزی که ذهنمان و فکرمان می‌تواند نشان بدهد آفلین است، گذرا هستند.

می‌گوید چیزی را که حق رد کرده و گفته مرکزتان نگذارید، اگر بگذارید این بی‌وفایی است و این را بدان که، یعنی خداوند گفته فقط من را حق دارید بگذارید مرکزتان، چیز دیگر بگذارید که ذهنتان نشان می‌دهد، این را حق ندارید، من را هم که ذهنتان نمی‌تواند نشان بدهد، به صورت عدم می‌آیم به مرکزتان. می‌گوید بر این حق و حقوق که خداوند نسبت به انسان دارد، که مرکزش باید خودش باشد، هیچ‌کس پیشی نمی‌گیرد یعنی هیچ چیزی حق ندارد در مرکز ما باشد غیر از او، و این بی‌وفایی است.

بی‌وفایی دان، وفا با ردّ حق بر حقوقِ حق ندارد کس سبق (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴)

ردّ حق: آنکه از نظر حق تعالی مردود است.

یعنی چیزی که از نظر خداوند مردود است، به غیر از خودش همه چیز مردود است، فقط خودش می‌تواند مرکز ما باشد. بله سه بیت بعدی غزل هست.

گر تو مرا گویی: رو صبر کن
باشد تکلیفِ بمالایطاق

سخت بُود هَجَر و فِرَاق، ای حَبیب
خاصه فِرَاقی ز پی اعتناق

چون پدر و مادر عقل است و روح
هر دو تویی، چون شوم ای دوست عاق؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

بمالایطاق: آنچه تحمل نتوان کرد
اعتناق: دست به گردن یکدیگر انداختن
عاق: نافرمان، سرکش با پدر و مادر



می‌گوید که، در آن سه بیت اول توضیح داده که من نمی‌خواهم نفاق داشته باشم، فهمیدیم که باید خود زندگی با عدم مرکز ما باشد، دیگر خیلی خواندیم. می‌گوید اگر تو به من بگویی برو صبر کن، یعنی چه؟ کاهلی من ذهنی را ادامه بده، یک کاری کنی که من کاهلی را ادامه بدهم، این وظیفه‌ای است که من نمی‌توانم تحمل کنم.

بمالاتی‌طاق یعنی آن چه تحمل نتوان کرد. اعتناق: دست در گردن یک‌دیگر انداختن یا در آغوش گرفتن. عاق یعنی نافرمان، سرکش.

و پس می‌گوید که من نمی‌خواهم صبر کنم، این صبر منفی است. هرکسی که ذهن را ادامه می‌دهد، من ذهنی را ادامه می‌دهد و در من ذهنی صبر می‌کند تا من ذهنی به زندگی‌اش ادامه بدهد، این صبر منفی است، غلط است و به زندگی می‌گوید که، که خودمان هم می‌شنویم، به زندگی می‌گوییم من نمی‌خواهم، یعنی شروع می‌کنم به عمل. یادتان هست در مثنوی‌ها خواندیم گفت بلند شوید چند دور چرخید با شادی به سجده افتاد، یعنی مرکزش را عدم کرد. بنابراین اگر شما فکر می‌کنید جسمی بیاید به مرکزتان این لایطاق است، قابل تحمل نیست، مرکزتان را با فضاگشایی عدم کنید.

می‌گوید این «هجر و فراق» از تو ای دوست من یعنی ای خداوند، خیلی سخت است. مخصوصاً فراقی که، جدایی‌ای که تو هم در «آلست» خودت را به من نشان داده‌ای، هم در این‌جا من چندین بار فضاگشایی کردم به تو زنده شدم، الآن دیگر خیلی سخت است. و همین‌طور می‌گوید «پدر و مادر عقل است و روح».

توجه می‌کنید که یک فضای یکتایی هست، یک ذهن هست، پس یک هشیاری هست، یک عقل هست. یک هشیاری هست، یک عقل هست. و اگر یادتان باشد قبلاً به صورت «هاروت و ماروت» هم صحبت کردیم.

هرچیزی در این جهان هم هشیاری دارد، هم عقل دارد، در انسان هم همین‌طور است. انسان هشیاری دارد و عقل دارد، هشیاری غیر از عقل است. هشیاری می‌دانید وقتی مثلاً انسان در بعضی موارد یا مریض می‌شود یا مثلاً مشروب الکلی می‌خورد، هشیاری‌اش می‌آید پایین. هشیاری یعنی آگاهی، تیزی به این‌که چه دارد اتفاق می‌افتد و، ولی عقل راهنمایی کننده‌است.

هر موجودی مثلاً مثل حشرات این‌ها عقل دارند، عقلشان به آن‌ها می‌گوید که چجوری شکار کنند، چجوری بخورند، چجوری بخوابند، چجوری زندگی‌شان را پیش ببرند، هرچیزی. می‌گوید پدر و مادر در انسان «هشیاری و ذهن»، حالا فرض کنیم هشیاری را بگیریم عقل مثلاً، روح را بگیریم روح حیوانی یا روح ذهنی یا برعکس، هیچ



فرق نمی‌کند، هردو آش تو هستی. بنابراین من در هر کدام از این‌ها نافرمانی بکنم دارم در مقابل تو نافرمانی می‌کنم.

پس نتیجه این می‌شود اگر من در ذهن باشم، این درست نیست که من «عاق» باشم. هر تصمیمی که برای زندگی‌ام بگیرم براساس من‌ذهنی، این نافرمانی است. اگر فضا را گشوده باشم و در آن‌جا یک نافرمانی بکنم، باز هم نافرمانی است پس بنابراین من اصلاً حق ندارم نافرمانی کنم.

این بیت نشان می‌دهد که مقاومت و قضاوت براساس چیزی در مرکزم قدغن است، سبب فراق می‌شود. دیدن برحسب همانندگی است که سبب نافرمانی می‌شود، نافرمانی یعنی چه؟ یعنی من می‌دانم و این‌طوری باید بشود ولی زندگی الآن با فضاگشایی یک چیز دیگری به ما پیشنهاد می‌کند.

یک موقعی هست این لحظه فکرتان از زندگی می‌آید، یک موقعی هست در همین لحظه فکرتان از من‌ذهنی می‌آید. اگر از من‌ذهنی می‌آید، می‌گوید این «عاق شدن» است، نافرمانی است.

گر تو مرا گویی: رو صبر کن باشد تکلیف بمالایطاق

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

این بیت را داشتیم و این بیت هم قبلاً خواندیم:

چون نباشد قوتی، پرهیز به در فرار لا یطاق آسان بجه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶)

این بیت کمک می‌کند به این‌که شما بدانید، ما قوت گذاشتن یک چیزی را در مرکزمان نداریم که نافرمانی کنیم، بی‌چاره می‌شویم، برای همین زندگی ما سامان نمی‌گیرد، نظم نمی‌گیرد. وقتی انسان قوتش را ندارد یک چیزی را در مرکزش بگذارد، پرهیز بهتر است.

بنابراین فرار از موضوعی که ما طاقتش را نداریم واقعاً صلاح است و زودی باید بلند شویم. یک وضعیتی هست که شما می‌بینید خطر دارد شما را تهدید می‌کند و شما طاقتش را ندارید، شما باید بلند شوید فرار کنید دیگر. برای همین می‌گوید که از آوردن چیزی به مرکزتان پرهیز کنید چون طاقت تحمل این را ندارید شما.



سینه را پا ساخت، می‌رفت آن حذور از مقام با خطر تا بحر نور

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۵)

حذور: بسیار پرهیز کننده، کسی که سخت بترسد. در اینجا به معنی دوراندیش و محتاط آمده است.

راجع به آن ماهیِ عاقل است، سینه‌اش را پا ساخت یعنی براساس فضاگشایی می‌رفت آن بسیار پرهیزکننده، حذور. حذور یعنی شما به مقامی می‌رسید که هیچ‌چیز را نمی‌گذارید به مرکزتان بیاید، آن موقع هست که با فضاگشایی می‌توانید به‌سوی دریا بروید. از کجا داشت می‌رفت؟ از ذهن که جای خطرناکی است. کجا؟ به فضای یکتایی که آنجا امنیت هست.

گفتی: مکن شتاب که آن هست فعلِ دیو دیو او بُود که می‌نکند سوی تو شتاب

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۸)

اشاره به حدیث:

«التَّائِي مِنَ اللَّهِ وَالْعَجَلَةَ مِنَ الشَّيْطَانِ»

درنگ از خداوند و شتاب از شیطان است.»

این اشاره است به این‌که «درنگ از خداوند و شتاب از شیطان است.»

می‌گوید به من گفتی که شتاب نکن، شتاب فعل دیو است. بله شتاب، عجله در ذهن، در کارهای ذهنی کار دیو است. ولی این‌که انسان من‌ذهنی را ادامه ندهد و شتاب نکند یک چیزی را از مرکزش بیرون بیندازد، این دیوصفتی است. پس «مکن شتاب» فضا را باز کن، خودت را در معرض «قضا و کن‌فکان» قرار بده. در این‌که زندگی تو را تبدیل می‌کند، تغییر می‌دهد شتاب نکن، عجله نکن.

اما شتاب نکن معنی‌اش این نیست که من‌ذهنی را ادامه بده، هیچ شتاب نکن. «دیو او بُود که می‌نکند سوی تو شتاب»، دیو کسی است که فضا را باز نکند و چیزها را از مرکزش دور نکند، دیو آن است، که به‌سوی تو بیاید. ما نباید به تأخیر بیندازیم به‌سوی او رفتن را. همین‌طور این بیت همین را می‌گوید:



بده یک جام، ای پیرِ خرابات مگو فردا، که فی التَّأخِرِ آفات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

پیرِ خرابات: راهنمای مسیر معنوی
فی التَّأخِرِ آفات: در تأخیر زیان‌هاست (مَثَل)

فضا را باز می‌کنم، می‌گویم که یک جام شراب غیبی به من بده. فردا هم نمی‌گویم، ما فردا نگویم زندگی هم نمی‌گوید فردا و ما می‌دانیم در تأخیر آفات هست. این هم مَثَل است «فی التَّأخِرِ آفات: در تأخیر زیان‌هاست».

ادامه من‌ذهنی و اقدام نکردن به رعایت قانون جبران وقت گذاشتن، اقدام نکردن به تمرکز روی خود و همین‌طور ادامه دادن هشیاری جسمی به امید این‌که یک روزی کارها خوب خواهد شد، غلط است، این تأخیر است، در تأخیر آفات هست یعنی ادامه من‌ذهنی.

و این بیت را داشتیم:

سخت بُود هَجَر و فِرَاق، ای حَبیب خاصه فِرَاقی ز پیِ اِعْتِنَاق

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

اِعْتِنَاق گفتیم در آغوش گرفتن. پس می‌بینید که پس از این‌که زندگی خودش را به ما نشان داده و ما وحدت را تجربه کرده‌ایم، پس از آن می‌گوید که پس از این‌که ما دست در گردن هم انداخته‌ایم، با خدا تجربیاتی داشته‌ایم به تأخیر انداختن این کارِ خطرناکی است، سخت است. و همین‌طور:

نیست در عالم ز هجران تلخ‌تر هرچه خواهی کُن ولیکن آن مَكُن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۰)

این‌ها ابیاتی است که اگر هم نمی‌دانیم در من‌ذهنی، الان می‌فهمیم. در عالم هیچ چیزی از هجران زندگی و جدایی و بودن در من‌ذهنی تلخ‌تر نیست.

می‌گوید هر کاری می‌خواهی بکن ای خداوند ولی آن کار را نکن.



یار شب را روز، مهجوری مده
جانِ قربت دیده را دوری مده
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۳)

بُعد تو مرگیست با درد و نکال
خاصه بُعدی که بُود بَعْدَ الْوِصَالِ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۴)

مهجوری: دوری، جدایی
نکال: عقوبت، کیفر

ما یارِ شبِ خداوند هستیم. الآن که روز است، چون در آست با او یکی بودیم، نباید دور بکند ما را از خودش. این بیت‌ها نشان می‌دهد که ما عمداً و دانسته نباید در ذهن اقامت کنیم. نباید این دوری را تمدید کنیم. این دوری را ما تمدید می‌کنیم.

یار شب را روز، مهجوری مده
جانِ قربت دیده را دوری مده
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۳)

«جانِ قُربت دیده» یعنی یکی شده با تو. قُربت یعنی نزدیکی. جان به وحدت رسیده با تو را دوری مده. برای این‌که دوری تو مرگی است با درد و نکال.

نکال یعنی کیفر، عقوبت. پس بنابراین دوری تو مرگی است با درد و بدبختی و کیفر، یعنی ادامه من‌ذهنی که دوری از خداوند است، هشیارانه به او زنده نیستیم توأم با درد و بدبختی هست، مخصوصاً دوری‌ای که بعد از وصال باشد.

چون پدر و مادر عقل است و روح
هر دو تویی، چون شوم ای دوست عاق؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

عاق: نافرمان، سرکش با پدر و مادر



تو را چو عقل پدر بوده‌ست و تنِ مادر جمالِ رویِ پدر درنگر، اگر پسری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۲)

این بیت هم کاملاً واضح است. پس عقلِ پدرِ ماست. امروز هم همین را گفتیم. عقلِ این عقلِ کُل است. عقلِ کُل در واقع با خداوند یکی است برای کارِ ما، و ذهنِ ما هم مادر است. امروز می‌گفت هر دو تو هستی، من نافرمانی نمی‌کنم. یعنی براساس آن چیزی که ذهنم به من می‌گوید، مادرم به من می‌گوید نافرمانی نمی‌کنم.

پس بنابراین دائماً روی پدر را نگاه می‌کنیم. دائماً فضا را باز می‌کنیم آن فضا را می‌بینیم، برای این که ما پسر هستیم، پسر خداوند هستیم. تمثیل است، این هم یک جور گفتن است. و این دو، سه بیت که وقتی شما فضاگشایی می‌کنید، فضاگشایی می‌کنید، فضاگشایی می‌کنید واقعاً از آن نور می‌گیرید، زندگی می‌گیرید، آرامش می‌گیرید، خرد می‌گیرید، شما خواهید دید که بعضی موقع‌ها قطع می‌شود.

آن موقع باید متوجه باشید که دارید اشتباه می‌کنید. فضا را می‌بندید. یک کسی یا خودتان با ذهن دارید خودتان را محروم می‌کنید از آن نوری که از آن نور می‌آید، از آن برکتی که از آن نور می‌آید.

ز آن جرای روح چون نقصان شود جانش از نقصان آن لرزان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲)

پس بداند که خطایی رفته است که سَمَن‌زارِ رضا آشفته است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳)

نُقصان: کمی، کاستی، زیان

سَمَن‌زار: باغ یاسمن و جای انبوه از درخت یاسمن، آنجا که سَمَن روید.

این را شما باید همیشه در خاطر داشته باشید، اصلاً این دو بیت را حفظ کنید. وقتی آن سهمیه شادی ما از آن نور کم می‌شود، جان ما باید لرزان بشود یعنی دور شده‌ایم از آن. من مطمئن هستم که شما اگر قانون تعهد را انجام بدهید، قانون جبران را انجام بدهید، روزی دوسه ساعت روی خودتان با این ابیات کار کنید، ابیات را تکرار



بکنید و قانون جبران مادی را هم انجام بدهید تا متعهد بشوید، و فضا را باز کنید، باز کنید، نمی‌شود شما به زندگی زنده خواهید شد برای این‌که قانون تکاملی زندگی در این سمت می‌رود.

اگر شما ناامید هستید و به‌جایی نرسیدید به این علت هست که خیلی از راه‌ها را با من ذهنی خودتان می‌روید. شما نباید حرف مولانا را بشنوید بگویید که حالا این را عمل نمی‌کنم، این هم که به ضرر ما هست عمل نمی‌کنیم، آن یکی را هم عمل نمی‌کنیم، از این ده‌تا، سه‌تایش را عمل می‌کنیم. کار نمی‌کند. همه را باید عمل کنید. با ذهنتان تفسیر نکنید و به تفسیر من ذهنی‌تان که این بی‌اهمیت است آن با اهمیت است، حالا چندتا با اهمیت را ما عمل کنیم ببینیم چه می‌شود، این طوری نمی‌شود.

پس بنابراین اگر فضاگشایی کنید، فضاگشایی کنید، آفلین را بشناسید، پرهیز کنید، اَنْصِتُوا را رعایت کنید، اصلاً غیرممکن است که این فضا گشوده نشود، شما به او زنده نشوید و آن سهمیه نور شما از آن‌ور نیاید، شادی بی‌سبب نیاید ولی وقتی این قطع می‌شود می‌فهمید که قطع شد، حالتان بد شد، و متوجه می‌شوید که خطا کرده‌اید، چرا؟ برای این‌که «گلزار رضا» آشفته است.

این لحظه از زندگی راضی بودید، لحظه بعد می‌بینید که ناراضی شدید. اگر قطع شد شما حتماً از چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، چیزی می‌خواهید، فضا را باز نمی‌کنید. و این چند بیت حفظ می‌کنید یادمان هست.

شما می‌دانید که هرچه شکسته‌تر بشوید، هرچه من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود، مقاومت و قضاوت کم‌تر می‌شود، هرچه ما به نقصمان، گرفتاری‌مان که در ذهنمان هست اقرار می‌کنیم، نه تنها برای خودمان اقرار می‌کنیم، پیش مردم هم اقرار می‌کنیم، نه برای نفاق و دورویی، برای جلب‌توجه، نه.

هیچ‌کدام از ابزارهای من‌ذهنی کار نمی‌کند، فقط برای خودمان حالا اقرار می‌کنیم ما این نقص‌ها را داریم. اگر می‌کنیم و فروتن هستیم حتماً کارگاه خداوند می‌شویم. برای همین دوباره می‌خوانم:

جمله استادان پی اظهار کار

نیستی جویند و جای انکسار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸)

لاجرم استاد استادان صمد

کارگاهش نیستی و لا بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)



یعنی همین که شما می‌گویید نیستم، «لا» هستم، بلند نمی‌شوم، شما کارگاه خداوند می‌شوید.

هر کجا این نیستی افزون‌تر است کار حق و کارگاهش آن سر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)

انکسار: شکسته‌شدن، شکستگی؛ مجازاً خضوع و فروتنی
صَمَد: بی‌نیاز و پاینده، از صفات خداوند

هرکسی که بلند نمی‌شود به‌عنوان من، می‌گوید من نقصِ همانندگی دارم، من درد دارم، من خودنمایی نمی‌کنم، من خشمگین نمی‌شوم، من رضا دارم، من از اتفاقی که این لحظه ذهنم نشان می‌دهد هیچ چیزی نمی‌خواهم، فضاگشایی می‌کنم و «رضا» را حس می‌کنم، در این صورت کارگاه خداوند می‌شود.

و همین‌طور این چند بیت را باز هم می‌خوانم:

هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد هر کجا پستی است، آب آنجا دَوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

آیا شما حس می‌کنید درد دارید؟ درد همانندگی دارید؟ دواي خداوند می‌آید آن‌جا. اگر شما حسِ فروتنی می‌کنید، فضا را باز می‌کنید می‌گویید خدایا مرا درست کن، آب حیات می‌آید آن‌جا. می‌گوید:

آبِ رحمتِ بایدت، رو پست شو وانگهان خورِ خمرِ رحمت مست شو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمتِ فرو ما ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

خمر: شراب
فرو ما: قناعت نکن



می‌گوید فضا را که باز می‌کنید، مدد بعد از مدد می‌آید. رحمت بعد از رحمت می‌آید به شرط این که شما پست بشوید. بگویی نمی‌دانم، بلند نشوی، فکرهای من‌ذهنی‌ات را عمل نکنی، دردهایت را پیش نیاوری، فضا را باز کنی، ایرادهایت را ببینی، بدانی که درد داری. بدانی که این غم و غصه‌ها به‌خاطر اشتباهات خودت بوده‌است.

اگر این‌طوری باشد، اگر، پس بنابراین می‌خواهی تو بخشش ایزدی، رحمت ایزدی بیاید، پس فروتن شدی. آن موقع شراب رحمت می‌آید بخور و مست بشو و این پشت سرهم می‌آید. هی فضاگشایی می‌کنی، می‌دهد. فضاگشایی می‌کنی، می‌دهد. فضاگشایی می‌کنی، می‌دهد. ولی یک دفعه، دو دفعه قناعت نکن.

امروز هم خواندیم گفت؛ در این راه کاروانسرا خیلی زیاد است. وضعیت‌های ذهنی پیش می‌آید شما به خودتان می‌گویید که وضعم خوب شده دیگر. الان می‌گوید که قناعت نکن، به این وضعیت قناعت نکن، جلوتر برو.

روم چو در مهر تو آهی کند دود رسد جانبِ شام و عراق

در تَتَّقِ سینه عشاق تو
ماه رُخان، قند لبان، سیم ساق

رقص کنان در خُضَرِ لطف تو
نوش کنان ساغرِ صدق و وفاق

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

تَّتَّقِ: پرده، حجاب
خُضَر: سرسبزی، طراوت
وفاق: اتحاد، موافقت

این سه بیت از غزل است. می‌گوید که در روم اگر یک عاشقی در عشق تو، در مهر تو آهی بکشد، یک فضاگشایی بکند، یک دعایی بکند، عاشق، روم، روم در ضمن شما می‌دانید که محل عاشقان است. محل عاشقان فضای یکتایی است.

اگر کسی در فضای یکتایی باشد در آن‌جا، در عشق یک آهی بکشد، یک دعایی بکند، یک افسوسی بخورد، در این صورت آثارش، دودش به دور دست‌ها می‌رسد.



روم کجا! شام و عراق کجا؟! یعنی کارِ یک عاشقِ آثار دارد. آثارش به اطراف می‌رسد. نه تنها به اطراف می‌رسد به دوردست‌ها می‌رسد و چه کار می‌کند؟ در پرده سینه عاشقان، عاشقانِ تو، عشاقِ تو، نه عاشقان این جهان. در تُتُق، تُتُق یعنی پرده، در پرده سینه عاشقانِ تو چه چیزهایی هست؟ ماه‌رخان، قندلبان، سیم‌ساق.

یعنی اگر این آثار «آه عاشقان» برسد به دوردست‌ها چه چیزی در آدم‌ها ایجاد می‌کند؟ ماه‌رخ، زیبایی، قندلبی، شکرلبی، سخن خوب، سخن خرد و عمل خوب، سیم‌ساق یعنی ساقِ سیمین، ساقِ بلورین.

پس بنابراین «آه عاشقان» در تمام دنیا ایجادِ زیبایی، خرد و هر چیزِ زندگی‌گونه می‌کند، که این‌ها چه کار می‌کنند؟ این‌ها رقص می‌کنند در چمن‌زارِ رویِ تو و لطفِ تو. وقتی برقصند در چمن‌زارِ لطفِ تو، چه می‌خورند؟ شرابِ راستی، صدق و وفاق، وحدت.

توجه کنید «وفاق» عکس «نفاق» است، مولانا همین را می‌خواهد بگوید. می‌گوید که وقتی ما فضا را باز می‌کنیم و این «آفلین» را کنار می‌زنیم بالاخره ما انسان‌ها با هم‌دیگر به صدق، راستی و وفاق می‌رسیم.

وفاق یعنی دو نفر براساس زندگی یا زنده شدن با خدا، با هم به اصطلاح تبادل افکار یا مبادله رفتار می‌کنند، با هم برخورد می‌کنند. «نوش‌کنان ساغر صدق و وفاق» ما موقعی به وفاق می‌رسیم که با زندگی به وحدت می‌رسیم، اگر با زندگی به وحدت برسیم با تمام انسان‌ها به وحدت می‌رسیم.

پس می‌بینید در این سه بیت مولانا می‌گوید که عاشقی‌کردنِ عاشقانِ آثار دارد در این جهان، و جهان این‌طوری تغییر می‌کند. در «روم» یک انسان عاشقِ آهی می‌کشد آثارش به دوردست‌ها، «شام و عراق» می‌رسد و عاشقانِ دیگری ایجاد می‌شوند، در سینه آن‌ها «ماه‌رخان، قندلبان، سیم‌ساق» به وجود می‌آید.

این‌ها می‌رقصند در زیبایی و چمن‌زارِ لطفِ تو، چه می‌خورند؟ شرابِ راستی و وحدت با تو و یک‌دیگر. ما دنبال وفاق هستیم و ما می‌دانیم با نفاق به وفاق نمی‌رسیم.

و همین‌طور پس:

روم چو در مهرِ تو آهی کنند
دود رسد جانبِ شام و عراق
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

ببینیم بی‌تی داریم، بخوانیم؟ بله، این بیت را بارها خوانده‌ایم که،

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟
تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغِ خود برافروز

که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر
که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۹۷)

مرده : خاموش
کوز: گوژ، خمیده

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟
تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغِ خود برافروز

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۹۷)

ببینید ما فضا را باز می‌کنیم به عشق زنده می‌شویم، آثارمان به دوردست‌ها می‌رسد چه برسد نزدیکمان. اما نباید ما با من‌ذهنی‌مان بگوییم که «آی مردم آثار من به شما نرسیده؟! من به زندگی زنده شدم!». این آدم عاشق نیست، من‌ذهنی دارد.

که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر
که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۹۷)

پس شما یک چراغ روشن می‌کنید، در درونتان فضا باز می‌کنید، این فضاگشایی فقط روی شما کار نمی‌کند، آثارش به جهان می‌رسد. آن خرد، آن برکت که از شما صادر می‌شود موقع فضاگشایی، می‌بینید چجوری می‌گوید، می‌گوید آهی کند.

آهی کند یعنی همین فضاگشایی کند، یک آرزویی بکند، که من فضا را باز می‌کنم، صلح می‌کنم، با پدر صلح می‌کنم، با خداوند یکی می‌شوم. «تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟»



تو نگو همه با من ذهنی دارند می‌جنگند، حالا من فضا را باز کنم با خدا یکی بشوم، در درون به آرامش برسم، این آرامش چه فایده دارد؟ خیلی‌ها می‌گویند. می‌گویند: خیلی خوب فرض کن من آمدم به گنج حضور گوش کردم، به حضور هم زنده شدم، همسرم چه؟ این غلط است. درست نیست این سؤال.

تو یک نفر نیستی. چرا؟ الآن توضیح داد. وقتی شمعت را روشن می‌کنی، هزار نفر را به جنبش درمی‌آوری. الآن می‌بینیم دیگر، شما می‌آیید در گنج حضور یک پیغام خوب می‌دهید، مؤثر می‌دهید، می‌بینید آثارش به خیلی از بیندگانی که آن موقع گوش می‌کنند یا بعداً گوش خواهند کرد، می‌رسد.

رقص کنان در خُصَرِ لطفِ تو نوش کنان ساغرِ صدق و وفاق

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

این هم یکی از ابیات بود، و ما می‌دانیم:

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

پس وقتی یک نفر «آه می‌کشد»، انسان‌های عاشق دیگری پیدا می‌شوند از آن آه در دلشان اثر می‌گذارد، آن‌ها شروع می‌کنند به صدق و وفاق، و ما روی هم اثر می‌گذاریم. اثر سازنده می‌گذاریم. طبق این بیت:

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

یعنی شادی، برکت، عشق که صلاح است، خیر، سازندگی از مرکز یک انسان عاشق می‌رود به مرکز یک انسان دیگر، کینه هم همین‌طور. اگر کسی کینه و درد حمل می‌کند، او هم خرابکاری دارد می‌کند.

پس چقدر مهم است که ما تمرکزمان روی خودمان باشد، ما فضا را باز کنیم، خودمان را به زندگی زنده کنیم.



تزکیه باید گواهان را، بدان تزکیه‌ش صدقی که موقوفی بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲)

«این را بدان که گواه‌های تو بر صحتِ ایمانت باید پاک و بی غش باشد، و پاکی و خلوص شاهدان ایمانت همانا صدقی است که تو به آن پای بندی.»

تزکیه: پاکیزه کردن

موقوف: مقید، وابسته

می‌گوید کسی که ناظر زندگی می‌شود، روی پای زندگی می‌ایستد، به‌عنوان حضور ناظر می‌خواهد به جهان نگاه کند یعنی به زندگی زنده بشود، باید پاک بشود، همانندگی نباید داشته باشد. گواه باید پاک بشود.

گواهِش چه هست؟ گواهِش همین «صدق» است. صدق چه کسی دارد؟ کسی که مرکزش عدم است و از جنس زندگی است.

و همین‌طور این بیت:

قول و فعلِ بی‌تناقضِ بایَدت تا قبولِ اندرِ زمانِ بیشِ آیدت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۵)

سَعِیْکُم شَتِّی، تناقضِ اندرید روز می‌دوزید، شب بر می‌درید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۶)

«تلاش‌های شما پراکنده و گونه‌گون است، و شما در دام تناقض گرفتار آمده‌اید. چنانکه مثلاً روز می‌دوزید و شب همان را پاره می‌کنید.»

این هم یکی از آن ابیاتی‌ست که «روز می‌دوزید، شب بر می‌درید». گفت فرعون هر کاری می‌کند نمی‌دوزد، می‌درد. می‌گوید که قول و فعل ما باید بی‌تناقض باشد، و تا در زمان، ما مورد قبول قرار بگیریم.



و این «سَعِيكُمْ شَتَّى»، «تلاش‌های شما پراکنده و گونه‌گون است» و شما دائم «و شما در دام تناقض گرفتار آمده‌اید، چنانکه مثلا روز می‌دوزید و شب همان را پاره می‌کنید.»

پس ما نمی‌خواهیم فضا را باز کنیم بدوزیم، فضا را ببندیم پاره کنیم، چراکه در ذهن ما در تناقض هستیم. همانندگی‌ها هیچ کدام با هم دیگر به اصطلاح «وفاق» ندارند. وفاق که گفتیم عکس نفاق است، موقعی است که مرکز ما عدم است و فضا گشوده شده است. در فضای یکتایی هستیم از جنس زندگی هستیم. در من‌ذهنی، ما در تناقض هستیم. همانندگی‌ها و عقل آن‌ها با هم نمی‌خوانند.

این هم آن آیه است:

«إِنَّ سَعِيكُمْ لَشَتَّى»

«که: همانا کوششهای شما پراکنده و گونه‌گون است.»
(قرآن کریم، سوره لیل (۹۲)، آیه ۴)

آیه قرآن هست. پس بنابراین «سَعِيكُمْ شَتَّى» یعنی اشاره می‌کند به همان وضعیت ما در ذهن که اگر ما بدوزیم پاره کنیم، بدوزیم پاره کنیم، در زمان پیشرفت نمی‌کنیم، جلو می‌رویم پیشرفت نخواهیم کرد.

پس گواهی با تناقض که شنود؟ یا مگر حِلْمی کند از لطف خود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۷)

تَنَاقُضٌ: با هم ضدّ و نقیض بودن، مخالف بودن چیزی با چیزی

شَتَّى: پراکنده

حِلْمٌ: بردباری، شکیبایی

می‌گوید که، گواه و شاهد محکمه را دارد مثال می‌زند. می‌گوید گواه یا گواهی، کسی که شاهد است، که ما هم شاهد زندگی هستیم، اگر تناقض داشته باشد، اگر هی حرفهایی بزند که ضد و نقیض باشد، خوب رئیس محکمه این را نمی‌پسندد مگر «حِلْم» داشته باشد. پس بنابراین خداوند «حِلْم» دارد که دارد ما را تحمل می‌کند، دارد این را می‌گوید «یا مگر حِلْمی کند از لطف خود».



«پس گواهی با تناقض که شُود؟» چه کسی، چه موجودی، حضور ناظر ما را با تناقض می‌پذیرد؟ یعنی حضور ناظر ما نداریم، برای این‌که تناقض داریم. برای این‌که تناقض از بین برود باید از یک جنس بشویم.

پس آن چیزهایی که سبب تناقض می‌شوند از مرکز ما برون‌د بیرون. الآن یک حرف می‌زنیم چون مرکز ما یک چیز است، پنج دقیقه بعد یک حرف دیگر می‌زنیم که این‌ها با هم نمی‌خوانند.

می‌گوید چنین شخصی در محکمه خدا نمی‌تواند شاهد باشد، مگر این‌که فضاگشایی زندگی تحمل کند او را.

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆

پس دنباله غزل را ادامه می‌دهیم:

دست‌زنان جمله و گویان به لاغ طاق و طُرنَبین و طُرنَبین و طاق

مژده کسی را که زرش دزد بُرد
مژده کسی را که دهد زن طلاق

خاصه کسی را که جهان را همه
ترک کند، فرد شود بی‌شِقاق

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

به لاغ: به شوخی، در حال شادی و جدی نبودن
طُرنَبین: فرّ و شکوه، کرّ و فرّ
طاق و طُرنَب یا طاق و طُرم: اگر بر اساس من ذهنی باشد، سر و صدای ظاهری و جلوه و عظمت ناپایداری است که عام خلق را مفتون می‌دارد. اگر بر اساس هشیاری حضور یا نظر باشد، جلوه خداوند در انسان است، که همراه با فرّ ایزدی، خرد ایزدی، حسّ امنیت ایزدی، هدایت ایزدی، قدرت ایزدی و شادی بی‌سبب است.
شِقاق: ناسازگاری، دشمنی، چون و چرا.

«شِقاق» یعنی چون و چرا و ستیزه.

«به لاغ» یعنی به شوخی، در حال شادی و جدی نبودن و «طُرنَبین» که «نون» آن «میم» تلفظ می‌شود، فرّ و شکوه، کرّ و فرّ و «طاق و طُرنَب یا طاق و طُرم» که مولانا به‌کار می‌برد دو جور است. اگر بر اساس من ذهنی باشد، مراد از آن، سروصدای ظاهری و جلوه و عظمت ناپایداری است که عام خلق را مفتون می‌دارد، یعنی من‌های ذهنی مفتون آن هستند. پس جلوه و خودنمایی من‌ذهنی در ذهن برای من‌های ذهنی طاق و طُرم نامیده می‌شود.

اما یک طاق و طُرنَبی هم هست که این‌جا مولانا موردِ نظرش هست، آن طاق و طُرنَب، براساس حضور است. اگر براساس هشیاری حضور یا نظر باشد، جلوه خداوند در انسان است، که همراه با فرّ ایزدی، خرد ایزدی، حسّ امنیت ایزدی، هدایت ایزدی، قدرت ایزدی و شادی بی‌سبب است. «شِقاق» یعنی ناسازگاری، دشمنی و چون‌و‌چرا یعنی استدلال کردن.

و همین‌طور که می‌بینید بیت، که دنباله سه بیت قبل است، یعنی این بیت:



روم چو در مهر تو آهی کنند دود رسد جانبِ شام و عراق

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

که می‌گفت اگر عاشقان یا عاشقی در روم، در فضای یکتایی، در ضمن می‌دانید هم «روم» نماد هشیاری حضور، «زنگ» من‌ذهنی هست، آهی بکنند، کار عاشقانه‌ای بکنند، آثار آن به جاهای مختلف جهان می‌رسد و آن موقع انسان‌ها که عاشقان تو هستند به عشاق بودنشان پی می‌برند. آن موقع در دلشان زیبایی رخ می‌دهد و شیرین‌سخن می‌شوند، خردورز می‌شوند و در چمن‌زارِ لطف تو به رقص درمی‌آیند و آن موقع به صدق و یکتایی با تو می‌رسند و یکتایی و حس وحدت با یک‌دیگر، در هم‌دیگر انسان‌ها زندگی را شناسایی می‌کنند.

پس می‌بینید که کار آبادانی کردن جهان یا ایجاد نظم زندگی در بیرون و حتی راز بقای انسان در عشق‌ورزی است. در «آه کردن» است که انسان بتواند زیبایی‌ها و خرد را در مردم بیدار بکند.

دنبال این سه بیت مولانا همین‌طور که می‌بینید می‌گوید «دست‌زنان»، یعنی شادی‌کنان همه، پس این فرمول است. همه شادی می‌کنند و چیزهای این‌جهانی و تغییرات این‌جهانی را شوخی می‌گیرند. مطلبی که مولانا مرتب گوشزد می‌کند می‌گوید که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و در ذهن اتفاق می‌افتد و در این جهان اتفاق می‌افتد، براساس تغییر همانیدگی‌ها، این شوخی است.

آن چیزی که جدی است برای انسان، همین یکتا شدن او است. که در این‌جا «طاق و طُرنبین»، «طاق و طُرنبین»، در این‌جا یعنی خودنمایی براساس حضور، و «طاق» را قبلاً داشتیم یعنی بی‌همتا، یکتا. و «طاق و طُرنبین»، در واقع «طُرنبین و طاق»، یعنی شما یکتا می‌شوید با زندگی، می‌آید بیرون شادی را می‌ریزید بیرون، و درحالی‌که شاد هستید برمی‌گردید دوباره «طاق» می‌شویم.

«طاق و طُرنبین و طُرنبین و طاق»، که ما به یکتایی می‌رویم و بعد می‌آییم جهان، هنوز شادی تمام نشده، شادی آن یکتایی، هر موقع یکتا می‌شویم با زندگی دست‌زنان و رقص‌کنان و فرم‌ها و تغییرات آن را که ذهن نشان می‌دهد، شوخی می‌گیریم. همیشه یادمان هست که می‌گوید آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، شوخی است و فضای گشوده‌شده در اطراف اتفاق این لحظه جدی است، جدی است و بارها این ابیات را خوانده‌ایم.

پس می‌گوید، خوشا به حال کسی یا خبر خوش به کسی برود، اتفاقات خوب برای کسی خواهد افتاد که زرش، یعنی همانیدگی‌هایش را دزد ببرد و دزد هم زندگی است. فضا را باز بکنید، همانیدگی‌ها را از شما می‌برد. معنی‌اش



این نیست که دزد بیاید پول‌های شما را از خانه‌تان بدزدد ببرد، نه، این را نمی‌گویید، معنی سطحی آن است. زرش یعنی همانندگی‌هایش را دزد ببرد و این دزد جز خود زندگی نیست.

«مژده کسی را که دهد زن طلاق»، خوشا به حال کسی که یا خبر خوب پیش کسی برود یا اتفاقات خوب برای کسی خواهد افتاد که زنش را طلاق بدهد. یعنی من ذهنی‌اش را طلاق بدهد. در این جا «زن» من ذهنی است، از او جدا بشود. مخصوصاً کسی که همه جهان را ترک کند، هیچ همانندگی‌ای نماند، این شخص در واقع محور تغییر عالم است. «فرد شود بی‌شِقاق»، یعنی یکتا بشود، بدون بحث، بدون ستیزه، بدون چون و چرا، یعنی چون و چرای ذهنی نکند. ببینید چقدر راهنمایی می‌کند. ما دائماً برای کارهای معنوی‌مان چون و چرا می‌کنیم، استدلال می‌کنیم، سؤال می‌کنیم. پس من ذهنی را بدون چون و چرا باید طلاق بدهی، هم مرد، هم زن، من ذهنی‌اش را باید طلاق بدهد، از آن جدا بشود. و بالاخص ما دنبال کسی می‌گردیم که همه جهان را ترک کند، هیچ همانندگی در مرکزش نماند. یکتا بشود، بی‌شِقاق بشود.

اما همان‌طور که دیدیم «طاق و طُرنَب» دو جور است. یکی‌اش براساس من ذهنی، یکی براساس حضور. براساس حضور همان چیزی است که مولانا می‌گوید. اما براساس من ذهنی و همانندگی‌ها، مردم خودنمایی می‌کنند. آن موقع می‌شود جلوه من ذهنی، خودنمایی من ذهنی، که ما این را می‌شناسیم. برای همین می‌گوید که

خلق را طاق و طُرم، عاریتی است

امر را طاق و طُرم ماهیتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳)

از پی طاق و طُرم، خواری گشند

بر امید عزّ در خواری خوشند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۴)

طاق و طُرم: مراد از آن، سر و صدای ظاهری و جلوه و عظمت ناپایداری است که عام خلق رامفتون می‌دارد.

پس خلق، یعنی من‌های ذهنی را در نظر می‌گیرد، طاق و طُرم قرضی است. خودنمایی ما در من‌ذهنی از جهان و چیزهای آن قرض گرفته شده، ما می‌گوییم پول داریم، خانه داریم، مقام داریم، دانش داریم، براساس آن‌ها طاق و طُرم داریم.



گفتیم طاق و طُرم، رفت و آمد از جهان به یکتایی، منتها جهان هم که می‌آییم می‌بینید می‌گوید طُرم، یعنی در جهان که وقتی از یکتایی می‌آییم به جهان، به ذهن، این قدر اقامت نمی‌کنیم که به اصطلاح آن شادی از بین برود، شادی تمام نشده، برمی‌گردیم. کما این‌که در این غزل آخر سر می‌گوید که دهانم از اشتیاق بسته شد، بقیه‌اش را تو بگو. پس «امر»، اگر کسی «عاق» نیست، «نافرمان» نیست، همه‌اش مرکزش عدم است و فضاگشایی می‌کند، طاق و طُرم ماهیتی است، در ذات ماست.

جلوه شادی و یکتایی و جلوه خداوند در ما وقتی به اصلمان می‌رسیم، ماهیتی است. ذات ما این طوری است.

اما اگر براساس دنیا بخواهیم خودمان را نشان بدهیم، براساس مقایسه و من‌ذهنی باید از چیزها اهمیت را و ارزش را قرض بگیریم. حالا شما ببینید واقعاً ارزشتان قرض گرفته شده از چیزهایی است که دارید؟ اگر این‌ها نباشند شما بی‌ارزش می‌شوید؟ یا ارزشتان از ماهیتتان می‌آید؟ اگر از ماهیتتان می‌آید در این صورت دائماً با «امر»، «امر» یعنی این که فضا را باز کنی، از خودت حرفی نداشته باشی، سخن زندگی باشد، این همان گفت که «خدا هر چه بخواهد دیگر، همان را می‌کند»؛ «یَفْعَلُ مَا يَشَاءُ».

پس بنابراین مردم که من‌ذهنی دارند، برای خودنمایی و جلوه کردن در این جهان، برای دیده شدن، خواری می‌کشند، خودشان را ذلیل می‌کنند. همه کار می‌کنند تا به چشم بیایند. به امید این که به بزرگی برسند، در حالتی که بزرگی در ذاتشان است، در خواری و ذلیلی، خودشان را خوش می‌کنند. به امید این که از چیزهای همانند بزرگی قرض کنند یا گرفته‌اند، که مردم چجووری می‌بینند این‌ها را، حتماً خوب می‌بینند به خاطر اهمیت قرضی‌شان، در آن اهمیت، خوشی می‌کنند.

این جا می‌بینید، معنی طاق و طُرم همین است، مراد از آن سر و صدای ظاهری و جلوه و عظمت ناپایداری است که عام خلق یعنی من‌های ذهنی را مفتون می‌دارد. مردم هم‌هویت شده عادی به این چیزها دلخوش‌اند.

بر امید عزّ دَه‌روزه خَدوک گردن خود کرده‌اند از غم، چو دوک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۵)

چون نمی‌آیند اینجا کی منم؟
کاندرین عزّ، آفتابِ روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۶)



دَه‌روزه: اشاره دارد به ناپایدار بودنِ خوشی‌های دنیوی
 خَدوک: آشفته، پریشان، گذران
 دوک: آلتی که با آن نخ می‌ریسند.

مولانا می‌گوید، یعنی به امید رسیدن بزرگی موقتی که این بزرگی موقتی پریشان‌حال است، شما هیچ انسانی را نمی‌بینید که به‌خاطر اهمیت و ارزش‌های قرضی از چیزها یا آدم‌های دیگر، خوش‌اند ولی پریشان حال نیستند، خوشی‌شان ظاهری است. بنابراین گردنشان از غم مثل دوک شده‌است، دوکِ نخریسی، این قدر نازک شده‌است، گردنِ درواقع هشیاری حضورشان؛ هشیاری حضور ندارند.

از طرف دیگر غم من‌ذهنی این‌قدر زیاد است که جسمشان را ناتوان کرده‌است. پس هم از نظر حضور لاغرند، از طرف دیگر غم من‌ذهنی‌شان فوق‌العاده زیاد است.

هرچه ما میزانِ حضورمان زیاد است، غم من‌ذهنی‌مان کم است. هرچه غم من‌ذهنی‌مان زیاد است یعنی این‌که ما زندگی را تبدیل به غم می‌کنیم.

مولانا می‌گوید من یک جایی هستم. در فضای یکتایی هستم. چرا نمی‌آیید این‌جا؟ در این بزرگی که این بزرگی واقعی است، من مثل آفتاب می‌درخشم. ما می‌خواهیم مثل مولانا به‌صورت آفتاب از مرکزمان طلوع کنیم.

**مژده کسی را که زرش دزد بُرد
 مژده کسی را که دهد زن طلاق**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

و این بیت جالب است:

**با من به جنگ شد جان، گفتا: مرا مَرَنجان
 گفتم: طلاق بستان، گفتا: بده، بدادم**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۸۸)

و اگر شما بخواهید درد هشیارانه بکشید، من‌ذهنی‌تان مزاحمت ایجاد می‌کند، می‌ترساند شما را.. می‌گوید: «مرا مَرَنجان، مرا مترسان.» برای این‌که هرچه من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود، هشیاری حضور، فضای حضور بیش‌تر بشود، من‌ذهنی اعتراض می‌کند. هرچه نسبت به هم‌هویت‌شدگی، ما کوچک‌تر می‌شویم، هرچه کم‌تر از چیزهای



این جهانی ارزش قرض می‌کنیم، من ذهنی ناراحت می‌شود، می‌گوید: «مرا نرنجان.» ما هم به او می‌گوییم: «طلاق بستان.» او هم یک دفعه عصبانی می‌شود، می‌گوید: «بده، طلاق بده.» گفتم: «بدادم»، تمام شد، رفت، خداحافظ.

و اگر این کارها را بکنیم، مولانا می‌گوید که

لاجرَمش عشق کشد پیش‌کش

همچو محمد به سحرگه بُراق

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

بَرَبَرْدش زود بُراقِ دلش

فوقِ سماواتِ رفاعِ طباق

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

جان و سر تو که بگو باقیش

که دهنم بسته شد از اشتیاق

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

بُراق: نام مَرکَب حضرت رسول در شبِ معراج
 رفاع: جمع رفیع؛ رفاعِ طباق: طبقاتِ بلند، آسمان‌های بلند

اگر این کارهایی که در غزل گفت و بیت‌های کمکی خواندم، انجام بدهیم، ناچاراً عشق بُراق را مانند حضرت رسول، صبح‌هنگام به اصطلاح پیش‌کش می‌کند به ما.

«بُراق» پس بنابراین می‌بینید طبق بیت دوم «دلِ آدم» است. این‌طوری نیست که بُراقی که، «بُراق» می‌دانید که وسیلهٔ نقلیه‌ای بود، یا مَرکَبی بود که حضرت رسول با آن به معراج رفت، یعنی به عمق بی‌نهایت زندگی رسید. «معراج» یعنی همین دیگر و بعضی‌ها می‌گویند شبیه قاطر بوده، نمی‌دانم بین اسب و قاطر بوده، یا هرچه بوده، این‌ها همه طبق گفتار مولانا خرافات است. «بُراق» همین «فضاگشایی» است که وقتی فضا را باز می‌کنیم، به‌عنوان هشیاری، سوار هشیاری می‌شویم و هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود، «مدد بر مدد» می‌آید.

پس بنابراین به ناچار خداوند «بُراق» را در این لحظهٔ ابدی که سحرگاه است، پیش می‌کشد، می‌گوید: «سوار شو.» بنابراین مانند می‌گوید حضرت رسول، چون محمد، «بُراقِ دلش»، کجا می‌برد؟ فوقِ سماوات، یعنی به



آسمان‌ها، هی طبقه طبقه می‌رویم بالا. طبقه طبقه می‌رویم بالا یعنی این آسمان درون بزرگ‌تر می‌شود، بزرگ‌تر می‌شود. رفاعِ طباق، می‌دانید رفاع جمعِ رفیع است، به معنی بلند. رفاعِ طباق یعنی طبقاتِ بلند. بله، بُراق هم نام مَرکَبِ حضرت رسول در شبِ معراج.

پس در شبِ معراج حضرت رسول تکان نخورده‌است از جایش، در همان جا بوده‌است. و این‌که می‌گوید «یک زمان کار است»، برای بعضی‌ها اتفاق می‌افتد؛ دارد همین را می‌گوید. ممکن است یک نفر سوارِ مَرکَبِ دل بشود، طبق این صحبت و برود بالاترین طبقه آسمان. کدام بُراق؟ بُراقِ دلش. از طریقِ همین فضاگشایی.

«جان و سرِ تو که بگو باقیش»، الآن می‌گوید که تو را به جان و سرت قسم می‌دهم که بقیه‌اش را هم بگو. حالا بقیه‌اش را شما می‌دانید. با غزلی که خواندیم، باید از دل شما بگوید. می‌گوید: من دهنم از اشتیاق بسته شد، من مشتاقم دوباره برگردم، دیگر نمی‌توانم حرف بزنم، پس بقیه‌اش را در دل مردم بگو. اگر مردم این غزل را خواندند، درست خواندند، تو بُراق را بکش زیر پایشان. ببر به بلندترین طبقه آسمان، معراج، هشیاری‌شان را عوض کن، از درون تو به آن‌ها بگو. من که دیگر زبانم لال شد دیگر، نمی‌توانم، نمی‌توانم حرف بزنم از اشتیاق.

لاجرمش عشق کشد پیش‌کش همچو محمد به سحرگه بُراق

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

بربردش زود بُراقِ دلش فوقِ سماواتِ رفاعِ طباق

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

بُراق: نام مَرکَبِ حضرت رسول در شبِ معراج
رفاع: جمع رفیع؛ رفاعِ طباق: طبقاتِ بلند، آسمان‌های بلند

برای این، این دو بیت را می‌توانیم بخوانیم و کمک بکنند، ببینیم چه می‌گوید.

قومی که بر بُراقِ بصیرت سفر کنند بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۶۲)



در دانه‌های شهوتی آتش زنده زود وز دامگاه صعب به یک تک عبّر کنند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۶۲)

بُراق: اسب تندرو، مرکبِ هشیاری، مَرکَبی که پیامبر در شبِ معراج بر آن سوار شد.

صَعَب: سخت و دشوار

تَک: تاختن، دویدن، حمله

عَبَّر کردن: عبور کردن و گذشتن

یک قومی هستند که سوار «بُراقِ بصیرت» می‌شوند. «بُراقِ بصیرت»، چشمِ ما که با عینکِ همانیدگی‌ها بسته‌است، فضا را باز کنیم، بصیرت پیدا کنیم، یعنی با چشمِ عدم ببینیم. با چشمِ عدم، با فضای گشوده‌شده، هم سوارِ بُراق می‌شویم، چون آن فضا مرتب طبقِ آیین «قضا و کُنْ فکان» باز می‌شود؛ اگر کسی بخواهد باز بکند. توجه کنید، گفت کسی که من ذهنی‌اش را طلاق بدهد، من ذهنی اگر اذیتش کند، بگوید خوب، من ذهنی می‌گوید: اگر نمی‌خواهی؟ می‌گوییم: نمی‌خواهم، نه. می‌گوید: طلاق بده. یک‌دفعه طلاق می‌دهم، یعنی از من ذهنی جدا می‌شوم.

«صَعَب» یعنی دشوار. «تَک» یعنی تاختن. «عَبَّر کردن»: عبور کردن. «بُراق»: اسبِ تندرو، مَرکَبِ هشیاری، مَرکَبی که پیامبر در شبِ معراج بر آن سوار شد.

این هم که گفتیم.

پس بنابراین تعدادی از شما بینندگان تصمیم گرفته‌اید سوارِ بُراق بشوید، «بُراقِ بصیرت». اگر سوارِ بُراق بشوید، یعنی فضا را باز کنید، هشیاری سوارِ هشیاری بشود، بدون ابر و غبارِ همانیدگی به مه یعنی خداوند نظر می‌کنید، می‌بینیدش و این‌ها را با ذهن نمی‌شود تجسم کرد، باید فضا را باز کنید، آن فضا هم شما هستید هم زندگی، یکتا می‌شوید با زندگی.

فقط در این حالت است که به دانه‌های شهوتی یعنی همانیدگی‌ها می‌توانید آتش بزیند، می‌توانید بسوزانید. و از این دامگاهِ دشوار یعنی ذهن با یک حمله می‌توانید عبور کنید، ببینید می‌توانید بکنید؟ امتحان کنید، منتها با ذهن نباید باشد. هرچه می‌توانید فضا باز کنید، هرچه می‌توانید امروز داشتیم گفت لا کنید، شادی کنید. اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد جدی نگیرید. فضای گشوده‌شده و بی‌واکنشی را شما جدی بگیرید، نه اتفاق را، ستیزه نکنید.



و به طور کلی هرچه که ذهن نشان می‌دهد این را طلاق بدهید، از آن جدا بشوید بگویید من، تو نیستم، لاکنید.

و همین‌طور این بیت:

مَرکَبِ توبه عجایب مَرکَب است بر فلک تازد به یک لحظه ز پست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴)

از پستی من‌ذهنی، «مَرکَبِ توبه» توبه یعنی برگشتن، برگشتن یعنی فضاگشایی. اگر کسی از من‌ذهنی برگردد و زندگی را تبدیل به مانع و مسئله و درد و دشمن نکند و توجه کند به رضا و فضاگشایی، این توبه است، یعنی از ذهن خارج بشود.

«مَرکَبِ توبه عجایب مَرکَب است»، یک مَرکَبِ عجیبی است، شگفت‌انگیزی است. و به یک لحظه اگر ما به اندازه کافی فضاگشایی کنیم، ما را به آسمان تبدیل می‌کند، یعنی این تبدیل امکان دارد که در یک لحظه صورت بگیرد، نه برای همه.

توجه باید بکنید که شما دنبال تبدیل لحظه‌ای نباشید. اگر دنبال این کارها باشید با ذهنتان، به جایی نمی‌رسید.

هر چه بگفتم کژ و مژ، راست کن چونکه مهندس تویی و من مشاق

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۱۳)

بنابراین می‌گوید که بقیه‌اش را می‌گذارم به عهده شما، یعنی به خدا می‌گویم. من از اشتیاق دهانم بسته شد. هرچه که گفتم کژ و مژ بود و مردم بد فهمیدند که بد می‌فهمند، تو برو در دلشان راست کن. این‌ها را جفت‌وجور کن خودت. یعنی چه؟

یعنی آدمی مثل مولانا یا هر استادی شما دارید بیان می‌کند خودش را از طریق ذهن، ولی خوب برداشتها متفاوت است. هرکسی سینه‌اش را باز نمی‌کند که زندگی درونش مورد لمس قرار بگیرد. پس می‌گوید که من هرچه کژ و مژ گفتم تو این‌ها را راست کن در درون مردم، برای این‌که مهندس تویی و من کارگر هستم، شاگرد هستم.

«مشاق» یعنی، «مشاق» درواقع یعنی مشق‌کننده، این‌جا به معنی کارگر است.



می‌گویند من کارگر تو هستم، مهندس تو هستی.

و این بیت را داشتیم که:

گر نبود این سخن ز من لایق آنچه آن لایقست تلقین کن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۰)

یعنی اگر من به‌طورِ خالص نتوانستم سخنِ تو را بیان کنم، کز و مژگفتم، مولانا می‌گوید زندگی بود که از من این حرف‌ها را می‌زد، من هم کز و مژگفتم و اگر سزاوار نبودم تو از من سخن بگویی که این حرف‌ها را همه ما می‌زنیم، پس تو آن چیزی را که لایق است تلقین کن.

شما بیاید فضاگشایی بکنید، آن چیزی را که لیاقت شما را دارد، واقعاً شما سزاوار هستید، آن را به شما خودِ زندگی تلقین کند.

یک غزل ساده دیگر هم برایتان می‌خوانم، ببینیم که چه می‌شود. می‌گوید:

هر که درو نیست ازین عشق رنگ نزد خدا نیست به‌جز چوب و سنگ

عشق برآورد ز هر سنگ آب
عشق تراشید ز آینه زنگ

کفر به جنگ آمد و ایمان به صلح عشق بزد آتش در صلح و جنگ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۱)

بیت اول می‌گوید که هرکسی که عشق ندارد، در ردیف جمادات است، یعنی چوب و سنگ است. خوب، این را ما می‌شنویم، اگر شما قبول هم ندارید، در هشیاری‌تان نگه دارید که مولانا می‌گوید اگر کسی من‌ذهنی را نگه دارد و مقاومت کند در فضاگشایی و فضای درونش را باز نکند، در درون آسمان را مشاهده نکند، از طریق این آسمان با زندگی یکی نشود، به‌طوری‌که زندگی خودش را از او بیان نکند، این شبیه چوب و سنگ است، چوب



معمولی و سنگ معمولی. و اگر کسی در ردیف چوب و سنگ است، حتی عشق اگر ما فضا را باز کنیم از سنگ من ذهنی ما آب جاری می‌کند.

عشق برآورد زهر سنگ آب عشق تراشید ز آینه زنگ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۱)

یعنی از آینه مردم که زنگ همانیدگی‌ها روی آن نشسته، در صورتی که ما فضا باز کنیم از طریق قضا و کن‌فکان، زندگی یا خداوند این زنگ‌ها را که همین همانیدگی‌های ما است و روی دل ما که آینه است نشسته، پاک می‌کند. و مولانا یک موردی را که ما اشتباه می‌کنیم به ما این‌جا گوشزد می‌کند که این‌که ما من‌ذهنی را نگه داریم و بگوییم که ایمان یعنی صلح، منتها صلح با من‌ذهنی، کفر یعنی جنگ، این درست نیست. من‌ذهنی، هشیاری جسمی است. نه کفرش، کفر است، نه به اصطلاح صلحش، ایمان است.

ما من‌ذهنی را نگه می‌داریم، می‌گوییم خداگونگی یعنی صلح، ولی این صلح که با من‌ذهنی می‌شود، اصلاً اعتبار ندارد، براساس چیزها است. وقتی ما حرصمان زیاد بشود، صلح را تبدیل به جنگ می‌کنیم. اگر در درون ما به صلح برسیم، به عشق برسیم، فضا را باز کنیم، آن صلح، صلح است.

پس بنابراین صلحی که یک دویی است در ذهن، هنوز ذهن باقی است، این صلح نیست. کل این دویی که جنگ و صلح در آن هی جنگ تبدیل به صلح می‌شود، صلح تبدیل به جنگ می‌شود، می‌بینید که بیرون این‌طوری است دیگر. حتی بین دوتا کشور همسایه می‌بینید الآن صلح است، هفت سال دیگر، ده سال دیگر جنگ است، دوباره صلح است، دوباره جنگ است. هیچ کدامش نه صلح است، نه جنگ است. هم‌ااش کفر است. می‌گوید عشق به این بساط آتش می‌زند.

بله و چند بیت در تبیین،

«هرکه درو نیست ازین عشق رنگ

نزد خدا نیست به‌جز چوب و سنگ»

بیت می‌خوانیم.



چندلی را رنگ عودی می دهند بر کلوخیمان حسودی می دهند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۲)

پاک آنکه خاک را رنگی دهد هم‌چو کودک‌مان بر آن جنگی دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۳)

چندل: چوب خوشبو و مرغوب صندل

این‌ها را خواندیم. «چندل» همان صندل است که گران‌قیمت است، یعنی ما هشیاری حضور را آوردیم در سطح خیلی پایین، من‌ذهنی را به‌جایش گذاشتیم.

«چندلی را رنگ عودی می دهند»

بر کلوخ، ما بعد آن موقع کلوخ می‌شویم، براساس همانیدگی‌ها، آن موقع به کلوخ مردم حسادت می‌کنیم. می‌گوید پاک کسی است، یعنی خداوندی است که به همانیدگی‌ها، به چیزهای ذهنی، رنگ می‌دهد. یک رنگ خاصی می‌دهد که ما خوشمان می‌آید، بعد آن موقع ما مثل کودکان با همدیگر به جنگ می‌افتیم.

این‌ها را خواندیم، البته که قبلاً خواندیم که خمیری را به‌صورت از آن شیر، پلنگ درست می‌کنند، کودکان آن را می‌خواهند. مادرشان می‌گوید بابا، این همان نان است. بیا نان بدهم به او، می‌گوید نه، من آن به اصطلاح شیر و پلنگ را می‌خواهم که به‌صورت شیرینی است، البته. دارد این‌ها را می‌گوید. پس،

کفر به جنگ آمد و ایمان به صلح عشق بزد آتش در صلح و جنگ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۱)

پس این برداشت دوباره عرض می‌کنم که می‌گوییم ما باید جنگ نکنیم، جنگ کنیم کفر است و صلح کردن ایمان است، ولی من‌ذهنی را نگه می‌داریم، این کار نمی‌کند.

می‌گوید عشق به هردو آتش می‌زند.

گر آتشِ دل برزند، بر مؤمن و کافر زند صورت همه پَران شود، گر مرغِ معنی پَر زند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸)

اگر آتش عشق در دل ما شعله‌ور بشود، یعنی این فضا باز بشود، ما می‌دانیم که این فضای باز شده، باز می‌شود و اصلاً کل من‌ذهنی را می‌بلعد، مثل اژدها است. اگر آتش عشق در دل ما روشن بشود، این دویی مؤمن و کافر را که ما تعریف داریم که چه کسی مؤمن است، چه کسی کافر است، همه را آتش می‌زند.

کسی که براساس توصیف و مشخصات ظاهری آدم‌ها را کافر و مؤمن می‌کند، حتماً من‌ذهنی دارد. «صورت همه پَران شود»، هیچ صورتی نمی‌ماند، صورت یعنی صورت‌های ذهنی. اگر در ما مرغِ معنا، این‌که فضای گشوده شده است یعنی ما، پَر زند یعنی ما شروع کنیم به جنبیدن براساس زندگی، یک‌دفعه این هشیاری جنبنده صورت‌های ذهنی را می‌بلعد، مثل این بیت‌ها:

عشق گشاید دهن از بحرِ دل هر دو جهان را بخورد چون نهنگ

عشق چو شیرست، نه مکر و نه ریو
نیست گهی روبه و گاهی پلنگ

چونکه مدد بر مدد آید ز عشق
جان برهد از تنِ تاریک و تنگ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۱)

پس «عشق گشاید دهن از بحرِ دل»، از دریایِ دل یعنی فضای گشوده شده دهانش را باز می‌کند و دویی ذهن را، دو جهان را که ذهن نشان می‌دهد، مثل نهنگ می‌بلعد. می‌گوید عشق مانند شیر است، مکر و حيله ندارد، در من‌ذهنی ما مکر و حيله داریم، بنابراین گاهی روباه و گاهی پلنگ نیست.

این دویی‌هایی که در ذهن می‌بینیم، این آدم روباه است، این آدم پلنگ است، این آدم مؤمن است، این آدم کافر است، این‌ها همه بد نشان دادن ذهن است، این‌ها کاری به عشق و زندگی ندارد این‌چور تعریف‌ها و بیت پایینی جالب است، می‌گوید:



تمام این سیستم باید بلعیده بشود و بلعنده هم در درون ما هست. بلعنده این‌ها مثل اژدهایی است که من ذهنی را می‌تواند ببلعد به شرط این‌که شما این لحظه در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کنید. می‌گوید عطار ما هستیم، عقل هر انسانی که آگاه باشد از آن، یعنی فضا را باز کند هشیار بشود به عشق که همین الان داشتیم می‌گفت که، بی‌غبار آن مه را نظر بکنیم، ببینیم که آتش می‌زنیم به دانه‌های شهوتی، اگر حقیقتاً فضا را باز کنیم، بعد متوجه می‌شویم که تمام طبله‌های همانیدگی را می‌توانیم بریزیم این آب ببرد.

رَوُكزین جُو برنیآیی تا ابد لَمْ یکن حَقًّا لَهُ کُفُوًّا أَحَدٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۷)

می‌گوید برو اگر فضا را باز کردی و عشق را در درونت حس کردی، از این جو دیگر نمی‌توانی بیرون بیایی، یعنی باید تا آخر بروی و خودت می‌دانی که هیچ‌کس همتای تو و او نیست، «لَمْ یکن حَقًّا لَهُ کُفُوًّا أَحَدٌ»، می‌بینید که درواقع تضمین همین آیه قرآن است که همه‌تان بلدید، آیه چهار سوره اخلاص و می‌گوید که

«وَلَمْ یکن لَهُ کُفُوًّا أَحَدٌ»

«و نه هیچ کس همتای اوست.»

(قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴)

در این جهان هیچ چیزی شبیه خدا نیست، معنی‌اش این است که ما هم شبیه خدا، من ذهنی ما شبیه خدا نیست، ما دراصل او هستیم، پس هیچ چیزی شبیه ما هم نیست، گرچه که ما خودمان را کاهش می‌دهیم به جسم و با همه چیز مقایسه می‌کنیم خودمان را، این کار غلط است. وقتی هیچ‌کس در این جهان همتای خدا نیست، هیچ‌کس همتای ما هم نیست، اگر اجازه بدهیم این اژدهای عشق که فضای گشوده شده است من ذهنی ما را ببلعد.

این چند بیت هم برایتان می‌خوانم.

هرچه جز عشقست، شد مأکولِ عشق دو جهان یک دانه پیشِ نولِ عشق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۶)

دانه‌یی مر مرغ را هرگز خورد؟ کاهدان مر اسب را هرگز چرد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۷)

بندگی کن تا شوی عاشق لعل بندگی کسبی ست، آید در عمل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۸)

مأکول: خورده شده

نول: منقار

چرد: بچرد، چرا کند

لعل: شاید

می‌گوید غیر از عشق در جهان همه‌چیز مأکول عشق است، عشق همه‌چیز را می‌خورد، غیر از عشق. به عبارت دیگر در ما آن هشیاریِ عدم‌بین، آن جنسِ عدم‌بین و سکوت‌شنو با همکاریِ ما بی‌نهایت می‌شود و آن وقتی باز می‌شود برمی‌گردد تمام سیستمِ ذهن را می‌خورد و هرچه که ذهن نشان می‌دهد، آن را می‌خورد، دوییِ ذهن را می‌خورد، غیر از آن جنس که از جنس خداست، هیچ‌چیز نمی‌ماند.

وقتی ما به او تبدیل می‌شویم، یکتا می‌شویم و جاودانه می‌شویم. پس بنابراین اصل ما که از جنس عشق است، وقتی می‌گوید از جنس عشق است یعنی از جنس خداست. عشق در واقع وحدت ما با خداوند یا زندگی است وقتی ما، ما اصلاً زندگی هستیم ولی خودمان را به عنوانِ زندگی نمی‌شناسیم، به عنوانِ من‌ذهنی می‌شناسیم، وقتی این شناسایی عوض بشود، چجوری عوض می‌شود؟ با گشوده شدن این فضا.

امروز اول برنامه، مثنوی خواندیم، گفت همین‌که شما فضا را باز می‌کنید، این مرده می‌جنبد و شروع می‌کند به زنده شدن و به ما گفت که وقتی این مرده می‌جنبد، آن چیزی که از این مرده جدا می‌شود می‌آید پیش من، من خودم هستم، یعنی شما خود من هستید. خوب این‌ها را البته ما باید تکرار کنیم، تمرین کنیم، زنده بشویم، اگر شما بخواهید یک بار بشنوید ممکن است که ثقیل باشد.

هرچه جز عشقست، شد مأکول عشق دو جهان یک دانه پیش نول عشق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۶)



درضمن نَوَلِ یعنی منقار. مأکول: خورده شده. نول: منقار. چَرَد یعنی بچرد، چَرَا کند. لَعَلَّ: شاید، لَعَلَّ.

پس «هرچه جز عشقست، شد مأکولِ عشق»، «دو جهان»، یعنی این فضای ذهن که دو جهان را نشان می‌دهد یک دانه هست پیش منقارِ مرغ عشق. دو جهان یعنی ذهن ما که دویی نشان می‌دهد. در ذهن ما، ما دو جهان می‌بینیم، یکی این جهان، یکی هم می‌میریم می‌رویم به آن جهان، هر دوی این‌ها را ذهن نشان می‌دهد.

آن جهانی که اصل است، آن جهان از درون ما باز می‌شود و مثل اژدها این عینک را می‌خورد. این سیستمی که ما در آن رفتیم به‌عنوان ذهن بد می‌بیند. الآن می‌گوید که دانه مرغ را نمی‌چرد و کاهدان هم اسب را نمی‌خورد و این مرغ است که دانه را می‌چرد، یعنی شما با من ذهنی نمی‌توانید خداوند را شکار کنید. درست است؟ مرغ است که دانه را می‌چرد. پس این عشق است که کاه را می‌خورد، کاه یعنی من‌ذهنی ما. «بندگی کن تا شوی عاشق لَعَلَّ»، می‌گوید بندگی کن، شاید عاشق بشوی. بندگی کسبی است که در عمل خودش را نشان می‌دهد.

بنده آزادی طمع دارد ز جَدَّ عاشق آزادی نخواهد تا ابد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۹)

بنده دایم خَلَعَت و ادرار جُوست خلعتِ عاشق همه دیدارِ دوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۳۰)

جَدَّ: نصیب، بخت و اقبال

خَلَعَت: جامهٔ دوخته که از طرفِ شخصِ بزرگ به عنوانِ جایزه یا انعام به کسی داده شود.

ادرار: مستمّری

ببینید «بنده آزادی طمع دارد ز جَدَّ»، جَدَّ یعنی سهم آن چیزی که آدم از جهان می‌گیرد، نصیب، بخت و اقبال. خلعت: جامهٔ دوخته که از طرفِ شخصی بزرگ به‌عنوان جایزه یا انعام به کسی داده می‌شود. ادرار: مستمّری.

پس کسی که بندهٔ این جهان است، از سهمش آزادی می‌خواهد، همین‌طور که ما در من‌ذهنی از همانیدگی‌ها می‌خواهیم استفاده کنیم تا آزاد بشویم. ما فکر می‌کنیم پولمان زیاد بشود آزاد می‌شویم. مثلاً اگر پولمان زیاد بشود برویم در قصر زندگی کنیم، مردم دستشان به آن‌جا نرسد، نگهبان هم داشته باشیم، تنها باشیم ما آزاد می‌شویم، هم‌چون چیزی وجود ندارد.



می‌گوید که فرق بنده این جهان و عاشق این است که عاشق، آزادی نمی‌خواهد تا ابد. چرا؟ «من از آن روز که در بند توأم آزادم». وقتی ما فضا را باز کردیم به بند زندگی افتادیم دیگر نمی‌خواهیم آزاد بشویم، اگر عاشق واقعی باشیم. ولی اگر از همانیدگی‌ها طمع آزادی داریم، پس دیگر عاشق نیستیم. بنده دائم دنبال یک چیزی است، مستمری است، حقوق است که از خداوند می‌خواهد، می‌گوید که همانیدگی‌هایم را زیاد کن.

شما ببینید که بنده هستید یا عاشق هستید؟ اگر بنده هستید، بنده این دنیا هستید، بنده خداوند هم هستید از او بهشت نمی‌خواهید، ثواب نمی‌خواهید، این را نمی‌خواهید، آن را نمی‌خواهید، بلکه به او تبدیل می‌شوید، از جنس او می‌شوید. می‌گوید که جایزه و آن خلعتی که خداوند به عاشق می‌دهد دیدار او هست و عاشق هم قانع هست.

دَرنگنجِ عشق در گفت و شنید عشق، دریایی ست قعرش ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۳۱)

قطره‌های بحر را نتوان شمرد هفت دریا پیش آن بحر است خرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۳۲)

پس بنابراین می‌گوید در حرف زدن عشق نمی‌گنجد، با حرف زدن نمی‌توانیم بیان کنیم، شما باید فضا را باز کنید به او تبدیل بشوید. بله، هفت دریای این جهان در مقابل قطره عشق بسیار کوچک است.

قطره‌های بحر را نتوان شمرد هفت دریا پیش آن بحر است خرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۳۲)

پس بحر کل ذهن در این جهان به وسیله آن دریا بلعیده می‌شود و این بحر ذهن نسبت به آن اقیانوس فضای یکتایی بسیار کوچک است و همین‌طور این بیت:

گر همان عیبت نبود، ایمن مباش بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۸)



این بیت هم مهم است برایتان خواندم و بیتی است نشان می‌دهد که اگر ما عیبی در دیگران می‌بینیم آن عیب در ما است و اگر شما فکر می‌کنید در شما نیست خاطر جمع نباش، باشد که یک روز این عیب خودش را از شما فاش بکند. این بیت‌ها که هر عیبی در دیگران می‌بینیم در ما هست، در واقع راهنمایی است که در این لحظه ما می‌توانیم واقعاً عیب‌هایمان را ببینیم و اگر عیبی در مردم می‌بینیم در ما هست ما را متواضع می‌کند. ما مرتب ایراد می‌گیریم مردم عیب دارند و شما می‌بینید در تلویزیون یکی نشسته عیب‌های یک عده‌ای را می‌شمارد، این عیب‌ها را دارند.

او نمی‌داند که همه این عیب‌ها در او هست، وگرنه نمی‌فهمید در دریای عشق که «در این بحر، در این بحر همه چیز بگنجد»، اگر کسی تبدیل شده باشد از جنس زندگی باشد، این عیب‌ها را نمی‌بیند. پس بنابراین شما می‌توانید از این معیار استفاده کنید اگر می‌بینید زیاد عیب می‌بینید، این نشان می‌دهد شما خیلی عیب دارید. متواضع می‌شوید تا عشق به شما کمک بکند. اگر متواضع بشوید کارگاه زندگی می‌شوید. کارگاه زندگی بشوید می‌بینید که مرتب فضا باز می‌کنید و این را هم ما فهمیده‌ایم که من‌ذهنی نمی‌تواند عیب‌های خودش را ببیند و رفع کند. پس باید فضا باز کند، کارگاه زندگی بشود، کارگاه خدا بشود، آن به آن شخص کمک کند. و همین‌طور:

قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت تو را کند به عنایت از آن سپس سِپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

قضا دائماً تیر حوادث به همانیدگی‌های ما می‌اندازد، ولی وقتی فضا را باز کردیم، کارگاه زندگی شدیم از آن به بعد دیگر آن فضای گشوده‌شده سپر بلاهای بیرونی می‌شود، هیچ‌کس می‌گوید به ما نمی‌تواند لطمه بزند.

لیک حاضر باش در خود، ای فتی تا به خانه او بیابد مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

ورنه خِلفت را برد او بازپس که نیابدم به خانه‌ش هیچ‌کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

فتی: جوانمرد، جوان

خِلفت: لباس



می‌گوید که لحظه به لحظه خداوند به ما سر می‌زند، یک کمکی می‌خواهد بکند، یک خلعتی می‌خواهد بدهد، این خلعت همیشه حضور است. اما وقتی ما من‌ذهنی داریم، فضا را باز نکردیم در خودمان حاضر نیستیم. برمی‌گرداند خلعت را می‌برد، می‌گوید که در خانه فلانی کسی نبود، من لحظه به لحظه رفتم ولی کسی حاضر نبود این کادو را بگیرد.

به محض این‌که ما قبول می‌کنیم که عیب‌هایی که در مردم می‌بینیم، عرض می‌کنم که این فهمیدن با ذهن امکان ندارد، خیلی از چیزهایی که از مولانا می‌شنوید شما، درست است، و اگر ببرید به ذهنتان درست نخواهد بود، مخالفت خواهید کرد.

این جاست که می‌گوییم که شما حرف ایشان را بگیرید، ما با عینک ذهن درست نمی‌بینیم، بیت را می‌خوانیم تا روشن بکند. الآن شما می‌بینید که هر لحظه زندگی می‌آید، خداوند می‌آید یک خوبی به ما بکند، یک آزادی به ما بدهد، یک کادو بدهد ولی ما آماده پذیرش نیستیم چون حاضر نیستیم.

«لیک حاضر باش در خود، ای فتی»، ای جوان، «تا به خانه او بیاید مر تو را»، در خانه‌ات اگر فضا باز کرده بودی، تو را پیدا می‌کرد، حاضر بودی به صورت حضور ناظر.

ورنه خلعت را برد او باز پس که نیابیدم به خانه‌ش هیچ‌کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

خیلی موقع‌ها وقتی حاضر هستیم، یعنی همیشه، نه خیلی موقع‌ها، هر لحظه نمی‌شود گرفت ولی وقتی حاضر هستیم، می‌بینیم که زندگی به ما پیغام می‌فرستد، یک چیزی را به ما نشان می‌دهد.

حتی موقعی که ایراد می‌گیریم آن موقع معذرت می‌خواهیم، عذرخواهی می‌کنیم و اگر حاضر باشیم می‌بینیم، آن عیب در ما هست، عیب را می‌بینیم. همین‌که عیب را دیدیم و اقرار کردیم، می‌شود کارگاه خداوند. همین‌طور این بیت که بارها خواندیم:

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه مانده‌یی بر جای، چل سال ای سفیه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)



حرّ: گرما، حرارت

تیه: بیابان شن‌زار و بی آب و علف، صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.
سَفیه: نادان، بی‌خرد

ما واقعاً نمی‌خواهیم سفیه بشویم با عقل من‌ذهنی، همین‌طور که آن قوم موسی چهل سال در گرمای بیابان‌هی این‌ور، آن‌ور می‌رفتند و هیچ فایده نداشت، صبح می‌رفتند عصر می‌رسیدند به همان‌جا و ما هم همین‌کار را می‌کنیم، وضعیتمان عوض نمی‌شود. وضعیتمان با فضاگشایی عوض می‌شود نه با من‌ذهنی در من‌ذهنی یا در ذهن حرکت کردن. پس اگر بخواهیم که با من‌ذهنی عمل کنیم، با دید او عمل کنیم، این اسمش سفیه بودن است.

عشق ز آغاز همه حیرت است عقل درو خیره و جان گشته دنگ

در تبریز است دلم، ای صبا
خدمت ما را برسان بی‌درنگ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۱)

دنگ: حیران، بیهوش، گیج
خدمت رساندن: سلام و تعظیم ابلاغ کردن

یک مطلب بسیار مهم این است که اگر عشق کار می‌کند، فضاگشایی کار می‌کند، ما پیشرفت می‌کنیم، حتماً باید حیرت در ما باشد. حیرت یعنی این‌که من‌ذهنی یا ذهن ما نمی‌داند این یا نمی‌خواهد بداند یا نمی‌خواهیم ما اندازه بگیریم که این تغییر و تحول چجوری هست.

عشق ز آغاز همه حیرت است عقل درو خیره و جان گشته دنگ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۱)

دنگ یعنی حیران، بی‌هوش، گیج. خدمت رساندن یعنی سلام و تعظیم ابلاغ کردن.

پس اگر شما دارید تبدیل می‌شوید و ذهنتان می‌داند که دارید تبدیل می‌شوید و تماشا می‌کند ذهنتان، شما تبدیل نمی‌شوید، همین‌کار سفیه را داریم انجام می‌دهیم. هرکسی حیران نیست و با ذهنش می‌داند کار معنوی چجوری



صورت می‌گیرد او همان سفیهی است که در ذهنش دارد حرکت می‌کند. و می‌گوید عشق از آغاز حیرت است، یعنی ما نمی‌دانیم این تحول چجوری صورت می‌گیرد.

شما فضا را باز می‌کنید، ذهنتان را خاموش می‌کنید، هیچ اظهار نظر نمی‌کنید که این قضا و کن‌فکان چجوری شما را تبدیل می‌کند، یک‌دفعه می‌بینید تبدیل شدید. و شما الآن می‌بینید که اگر تبدیل شده‌اید، که شده‌اید، شما نکردید، شما نفهمیدید چطوری شد این‌طوری شد. چرا این‌قدر خردمند شدید؟ چرا این‌قدر لطیف شدید؟ چرا دیگر بلند نمی‌شوید بگویید من؟ چرا ساکت شدید؟ چرا چارق ایازتان را می‌بینید که چه وضعی بودید و الآن چجوری هستید؟ و این‌ها با ذهن دیده نمی‌شود.

پس حیرانی یا حیرت در ما باید باشد. اگر حیران نیستید و کسی که هی سؤال می‌کند، چون و چرا می‌کند و ستیزه می‌کند می‌خواهد تعریف کند، همه‌چیز را می‌خواهد بداند، عجله دارد این آدم حیران نیست! شما فضا را باز کنید و آن‌چه را که ذهن نشان می‌دهد شوخی بگیرید، زندگی را از جدی بودن در بیاورید، بگذارید زندگی کارش را بکند. برای همین می‌گوید که، تبریز این‌جا نماد فضای یکتایی است، می‌گوید دلم آن‌جاست، دلم در فضای یکتایی است، ای صبا! تعظیم و خدمت ما را به آن فضا برسان. یعنی چه؟ یعنی همه حواسم به این فضای گشوده‌شده است، نرفتم به ذهن و محاسبه کردن و استدلال کردن و اندازه‌گیری ذهنی و ببینم چقدر پیشرفت کردم. این چند بیت را هم بخوانم. می‌گوید:

پس تو حیران باش بی‌لا و بلی
تا ز رحمت پیشت آید محملی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۸)

چون ز فهم این عجایب کودنی
گر بلی گویی، تکلف می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۹)

ور بگویی: نی، زند نی گردنت
قهر بر بندد بدان نی روزنت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۰)

مَحْمَل: کجاوه که بر شتر بندند، در این‌جا مراد مرکوب است.



این بیت‌ها را مرتب خوانده‌ایم برای شما، ان‌شاءالله که توجه بکنید. پس ما باید حیران بشویم، نه لا بگویم نه بله. نه نه بگویم، نه بله. اگر حیران بشویم، از رحمت خداوند یک مَرکیبی، یک اسبی می‌آید، محملی می‌آید ما سوارش می‌شویم و این درواقع این مَحْمِل، هشیاری است، ما به‌عنوان هشیاری سوار هشیاری می‌شویم.

ما چون از فهم این عجایب و شگفتی‌ها کُودَن هستیم، چون ذهن داریم، اگر بله بگویم که یک وظیفه‌ای را انجام می‌دهیم که نمی‌فهمیم و بالاجبار می‌گوییم بله، با ذهن می‌گوییم بله، یعنی با ذهن نباید بله بگویم. باید فضا را باز کنید بله بگویید. بله گفتن ما، ما را باید حیران کند. این‌که بله نباید موافقت باشد.

چون ز فهم این عجایب کودنی گر بلی گویی، تکلف می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۹)

اگر هم نه بگویید که اصلاً همه‌چیز قطع می‌شود. پس بنابراین:

پس همین حیران و واله باش و بس تا درآید نصرِ حق از پیش و پس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۱)

چونک حیران گشتی و گیج و فنا با زبان حال گفتی اِهْدِنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۲)

پس بنابراین پس همین حیران باش! ذهن ساکت است، حرف نمی‌زند و زندگی‌کارش را انجام می‌دهد، ما هم راحتیم که نمی‌دانیم. فقط واله هستیم، حیران هستیم، پُر از عشق هستیم، تا پیروزی حق پیش بیاید. همین‌که حیران بشوی و با ذهن حرف نرنی، و ذهن را گیج کنی و فنا باشی نسبت به من‌ذهنی، دراین‌صورت با زبان حال، نه با قال می‌گویی که خدایا من را هدایت کن. «اِهْدِنَا» هم که می‌دانید از سوره حمد است آیه ۶:

«اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ.»

«ما را به راه راست هدایت کن.»
(قرآن کریم، سوره حمد(۱)، آیه ۶)



یعنی ما را به راه راست هدایت کن. پس ما هر لحظه می‌گوییم ما را به راه راست هدایت کن، این از حیرانی است. فقط کافی نیست که بگوییم ما را به راه راست هدایت کن، بلکه باید حیران باشیم. حیرانی ما، اقرار ما به معیوب بودنمان، این‌که نمی‌دانیم این تحول صورت می‌گیرد، در صورتی‌که در ما خودش را نشان بدهد، بله با زبان حال. زبان حال یعنی این در ما صورت می‌گیرد، ولی زبانمان بسته است، قالی وجود ندارد، در واقع ما داریم می‌گوییم خدایا ما را هدایت کن.

حیرت آن مرغ است، خاموش کند برنهد سر دیگ و پر جوشت کند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۵۰)

برنهد سر دیگ: سر دیگ را می‌گذارد.

پس حیرت مرغی است که ما را خاموش می‌کند. وقتی خاموش هستیم، با ذهن حرف نمی‌زنیم، در حال حیرت هستیم، و در این حالت هست که دیگ، دیگ بلوغ ما سرش گذاشته شده، می‌جوشیم و پخته می‌شویم، بالغ داریم می‌شویم، داریم به سمت حضور می‌رویم.

و همین‌طور:

چون مبارک نیست بر تو این علوم خویشتن گولی کن و، بگذر ز شوم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴)

چون ملایک گو که: لا عِلْمَ لَنَا یا الهی، غَیْرَ ما عَلَّمْتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵)

«مانند فرشتگان بگو: خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی.»
گول: ابله، نادان، احمق

این علوم ظاهری و ذهنی که سبب قیل و قال می‌شود، «می‌دانم» می‌شود، این مبارک نیست، شوم است. بنابراین خودت را بزن به حماقت، بگو نمی‌دانم و از شومی این دانش من‌ذهنی بگذر! مانند ملائک بگو که من علمی



ندارم ای خدا، غیر از آن علمی که تو به ما آموخته‌ای. یعنی در این لحظه ما ذهنمان را و علمِ ذهنی‌مان را و عقلِ ذهنی‌مان را خاموش می‌کنیم، می‌گوییم من فضا را باز می‌کنم، تو علم به من بده خدایا، من علمی غیر از این که از این فضای گشوده‌شده بیاید ندارم.

و ترجمه‌اش این است: مانند فرشتگان بگو خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه در این لحظه به ما می‌دهی. یعنی ما می‌گوییم، آن‌ها گفتند دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی. یعنی این: آیه ۳۲ سوره بقره می‌گوید:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ»

«گفتند: «منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»»
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

از این استفاده می‌کند، مولانا.

هر صبح ز سیرانش، می‌باشم حیرانش
تا جان نشود حیران، او روی بنماید

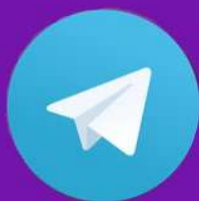
هر چیز که می‌بینی، در بی‌خبری بینی
تا باخبری والله او پرده بنگشاید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۶)

این لحظه که صبح است از سیران او، وقتی فضا را باز می‌کنم حیرانش می‌شوم. هر صبح، این لحظه فضا را باز می‌کنم از سیران او با قضا و کن‌فکان من حیران می‌شوم، تا جانِ ما حیران نشود زندگی روی خودش را نشان نمی‌دهد.

هر چیز خوب و مفیدی را که می‌بینی در بی‌خبری ذهن می‌بینی. «هر چیز که می‌بینی در بی‌خبری بینی». «تا با خبری»، یعنی تا زمانی که با ذهن کار می‌کنی، به ذهن هشیار هستی و ارزیابی می‌کنی طبق معیارهای ذهنی «تا باخبری والله، او پرده بنگشاید»، یعنی زندگی پرده را کنار نمی‌زند. چون تا با خبریم، خبر از این پرده پندار می‌آید، تا این پرده هست، خوب ما او را نمی‌بینیم دیگر.

آدرس مشترک تلگرام برنامه های کنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText

۱۱۲